

C - 263

Vol-2

نگار بر اینک در پیشگاه	کنش بر اینک در پیشگاه
صافی اندوختن برین	برینان گردید در عهد کلاه
که بجز طلب کرد و دعوی نیست	قیامت که بنده اند نیست
ملبندی بدعوی و پندار نیست	مذکی ناموس و کفایت نیست
افزار است بگریمک اندر انداز است	لطاف سر بر خفت انداز است
مراحت شود مرهم بر پیش باش	بگریمکن یار در دیش باش
ملبذیت باید ملبذی بجوی	بگردن فقر سر کشی بجوی

خدا می از خلیفتن حق بجوی	منفرد خاندان دین بجوی
بچشم خدایت نظیر کمان	گشت طاعت بکن چون خزان
که سرگراخت حق بپند	کمال کردی در پی چشمند

از آن نامور تر محلی مجوی که خوانند خلقت پندیده خوی

دگر جو خوی بر تو کبر آورد بزدکش نه پنی بچشم خرد

تو نیز از فکر گمی همچنان عالمی که پیشت بمکر مکران

چو استاده در مقام بخت بر افاده کرهوشمندی مخند

بها ایستاده در آمد ز پای که افتاد کانش گرفتند حای

کز دم که خود هستی از عیب پاک نقشت مکن بر من عیب پاک

یکی حلقه کعبه دارد بدست یکی در خوابات افتاده است

کراین را خوانند که نگذارش و رآن را براند که باز آردش

بسیار است این با حال خویش نه آن را در تو بخت پیش

شنیدم اسم از او این کلام که در عهد عیسی علیه السلام

بسیار است این با حال خویش
نه آن را در تو بخت پیش
بسیار است این با حال خویش
نه آن را در تو بخت پیش
بسیار است این با حال خویش
نه آن را در تو بخت پیش

یکی زندگانی تلف کرده بود

دیروز سیه نامه و سخت دل

لبه بر لبایم بجا سلی

سرسختی حالی از عقل و از آقا

بهار ای دامن آلوده

نمای جویندگان رات

جوسل به از وی طلاق لغو

هواد هوس غرض سوخته

سیه نامه چه آن تم براند

کس کار خود را می شه به دست

شدیم که بهیچ در اندر شو

بجمل و ضلالت بر آورده بود

زنا با یکی البیس از وی خجل

بیا سوده تا بگردد از وی دلی

شکم فربه از لغبای عوام

بنا داشته دوده اندوده

نه کو شیه چو مردم لغبی شنو

نمایان هم چون مهر نوزدور

جوی بنگای می بندد خسته

که در آید جای نوشتن کند

لفظت شب در روز لغو

بمقصود عامه ای در گذشت

بجمل و ضلالت بر آورده بود
زنا با یکی البیس از وی خجل
بیا سوده تا بگردد از وی دلی
شکم فربه از لغبای عوام

بنا داشته دوده اندوده
نه کو شیه چو مردم لغبی شنو
نمایان هم چون مهر نوزدور
جوی بنگای می بندد خسته

که در آید جای نوشتن کند

لفظت شب در روز لغو

بمقصود عامه ای در گذشت

بزم را از غرق خلوت نشین پایش در افق سر بر زمین
 شبنم بر کشته اختر دور چو پروانه جبران در ایشان
 نعت تا تل کنان شرمسار چو مددش در دست مرا پاد
 جمل یزید عذو خوان لبوز ز شهباکه در غفلت آورد
 سرنگم از دیده باران چوینا که غم لطف کثرت ابد
 بر انداختم قدم عزیز بدست از گوی پیاورد خبر
 چون زخم مرکز سباده کی که مرگم به از دمه کانی پس
 برت آنکه در عهد طفلی ببرد که میرانه سر ستر ساری ببرد
 گفتم به بخش ای چهار آفرین که کربان افند غلبش آفرین
 درین کوفت ماله کنه کار پیر در آن آب حیرت برو ماله
 درین کوفت ماله کنه کار پیر که فریاد حلقم زین ای و سکر

درین کوفت ماله کنه کار پیر
 درین کوفت ماله کنه کار پیر
 درین کوفت ماله کنه کار پیر
 درین کوفت ماله کنه کار پیر

[illegible]

5

Edith

10

[Handwritten signature]

[illegible]

بمادى

二、三、四

Joseph

٢٠٤٠

三

1920

Office of	the	Secretary
-----------	-----	-----------

10

三

卷之五

13

3

22

مسلم عمل دسل

فعل در ملک بیاد و عمل

1	2	3
4	5	6
7	8	9
10	11	12

علی	علی	علی	علی
علی	علی	علی	علی
علی	علی	علی	علی
علی	علی	علی	علی

50	50
50	50
50	50
50	50
50	50
50	50

The image shows a document page that is severely degraded by noise and artifacts. A grid-like structure is visible, suggesting a table or form. The text within the grid is mostly illegible due to the poor quality of the scan. There are large areas of white space interspersed with black noise, making it difficult to discern the original content. The grid lines are prominent, and the overall appearance is that of a low-quality photocopy or a corrupted scan of a document.

و زمان غم غلبه بر سر هر فرد
و زان غم غلبه بر سر هر فرد

تا این مدبر اندر پی با چرخ آفتاب
تا این مدبر اندر پی با چرخ آفتاب

بگردن و زانوش در افتاده
بگردن و زانوش در افتاده

چویر نیک از نفس تر دامنش
چویر نیک از نفس تر دامنش

بی غم از طبعش ناخوش
بی غم از طبعش ناخوش

چه که دنی و زنجیر بر دوش
چه که دنی و زنجیر بر دوش

بگفته اند خضر شود از سخن
بگفته اند خضر شود از سخن

درین روز و جمعی جلیل الصفا
درین روز و جمعی جلیل الصفا

در عالم است این و آن و بی هو
در عالم است این و آن و بی هو

تکرار ایام برگشته روز
تکرار ایام برگشته روز

بچهار کی هر که آمد برم
بچهار کی هر که آمد برم

خندانوش ز آستان کرم

چویر نیک از نفس تر دامنش
بی غم از طبعش ناخوش
چه که دنی و زنجیر بر دوش
بگفته اند خضر شود از سخن
درین روز و جمعی جلیل الصفا
در عالم است این و آن و بی هو
تکرار ایام برگشته روز
بچهار کی هر که آمد برم

از در گذارم عملهای زشت	با تمام خویش آرمش در نیست
دگر عار دارد عبادت پرست	که در خلد باوی بودم نشت
النگ ز در قیامت بدار	که این را بخت بر ندان بنار
که این را بگر خون نه از روز	که او نکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که نجار کی به زکبر و مینی
در جایه پاکت سیرت پلبه	دید در خش را بنات کلید
بر این آستان عز و مسکینی است	نه از طاعت خویشتن بینی است
جو خور از یکان شمردی بدی	نمی گنجد اندر خدای خودی
بیا از مردی از مردی خود مگوی	نه هر شهسوار بی بدر بر دوی
بیا از ادبی هر جمله پوست	که ندانست چون پسند مغزی
ازین نوع طاعت نیاید کار	بر و عذر تعصیر طاعت یار

این شعر در کتاب
تذکره شریف
در باب اول
در وصف
شعرهای
مثنوی
در باب اول
در وصف
شعرهای
مثنوی

پہنچنے پر تیار ہو رہی تھی

چنانچه بر سر خود کند گاه است

پروگرام

ولیکن میگزانی بر مصطفیٰ

فہرست

کلیه و مانند کاه، رسا

مجلس شورای ملی

1991

[illegible]

1. 1/2

1000

۱

١٢٠٠

بے شمار عابدی حور و

بقول سرہانہ ونگت

در ایوان قاضی بصف بر نشین

مستورانی: دینار تیر

موقوفہ کرف اسیتش کرب

ایک نیا قومی اوزن

فردترشہن اہمدمت

در مویانہ و مکت

[illegible]

100

[illegible]

نه هر کس منزا و را باشد بعد در کرامت لغضبت زینت بقدر

نحواری یغند ز بالا به است **بکر و معده** ز نشت

جای بزرگان دیری یکن چو سر عجات بیت رشتی کن

چو آتش بر آورد چاره دود فرو رشت از مقامی کبود

خفمان طربن جدل سخته **بکر و معده** در انداختند

بلانغم کرد کردن دراز **بکر و معده** در قفسه باز

فادند در هم بمقتار و چک نو کفنی حروسان شام چک

یکی بر زمین میزدی پر دود یکی بخود زخمی کالی چو دشت

فادند در عقد چچ چچ که در حال آن رهبر دند چچ

بغوش در آمد چو شیر عربن **بکر و معده** صف آفرین

بالبلغ و تنزلی و شرع و مول **بکر و معده** بصنادید شرع و مول

که در معده بکر و معده در قفسه باز
طلب دلیل به برین فکر کند
نشدن این عذر و وقت شغ و لغو سخن معنی
سند و تفصیل این کلمات را در جلد ۳

که در حال آن رهبر دند چچ
بغوش در آمد چو شیر عربن
بالبلغ و تنزلی و شرع و مول
بکفت بصنادید شرع و مول

مرطوب جوگان گفت و بوی / بگفتند که رنگ داری بگوی
 پس که ز نوبی عزت نشست / زبان بر کشاد و دهنها به بست
 که بر آن نوبی باید و معنوی / نه که بای کردن به حجت نوبی
 بنگاه صامت بیانی کرد است / مدتها جو نقش لکن بر نگاشت
 سر زوی صورت به کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
 مفیدش از بر کار آفرین / که بر عظم و جفت هزار آفرین
 سر همه سخن با چای رساند / که قافی چو خرده وصل برانند
 برون آمد رطوبت در سنا خوش / با ایام لغزش در سنا خوش
 که بیات فیه نوز سنا ختم / بشکر قدومت نه برد ختم
 در پی آمد به با چنین مایه / که چشم ترا با چنین مایه
 معرفت جلای آید برش / که دستار قافی نهد برش

در این شعر از نوبی و معنوی و حجت نوبی و مدتها جو نقش و لکن بر نگاشت و سر زوی صورت و قلم بر سر حرف و مفیدش از بر کار آفرین و سر همه سخن با چای رساند و برون آمد رطوبت در سنا خوش و که بیات فیه نوز سنا ختم و در پی آمد به با چنین مایه و معرفت جلای آید برش

غریب از بزرگان مجلس خواست که کوی چنین شوق چشم از کجاست
 لقب از پس پیش برود و بد که مردی بدین وصف صورت کرد
 یکی گفت زین وصف شیرین درین شهر معدی منبهم
 بران مدد ز آفرین کین گفت حق تلخ بین تلخ شیرین گفت

خفاست

یکی بادشاه زاده در کعبه بود که دور از تو یا پاک سر خجسته بود
 مسجد آمد سرا بان دست می اندر در میان کین بدست
 منصوره در بار ساسی مهم زبان دلاویز و قلب سلیم
 تپی چند گرفت او مضمع جو عالم بنای کیم از مضمع
 جویی عزائی پیشه کرد آنخون شدند آن عزیزان آب اندون
 چون بود بادشاه را قدم که یار در روز از امر معروف نام
 فخر

حق طلب نیست خدای کو را ز تو در دلا ۳۲
 هیچ کاف کاران در شوق حور
 معجزان با بیادش قفای نیلین تواند بین
 چون بادشاه با او در مشورت ملا بود در آن
 تا به معروف کرد و توفیق کرد
 چنانچه چون صاحب علم با شمع از مضمع با حق
 قازان رت خزانند بیخون مکرل منور
 بهر آلی کس که به بادش اید از مضمع کند
 باشد معدود از این علم نیک و دین
 که نیک کرد باینکه از مضمع با حق
 بهر کس که به بادش اید از مضمع کند

نظاره کند میر و بی کل

گرفت بی سکر بر اید ز دست

و اگر دست قدمت نداری بگری

چو دست و زبان را مانند کما

کمی پیش دانی خلوت نشین

دی سوز ناک لاد بی غمیر

بر آور و مردی جهان بدست

خوش است این پیر و من لاد

که گشتن ای فدای راسنی

چو عهد بگشایم یزدن بر

چون گفت بیند بتر خوش

خود باز آواز جنگ لاد

بنا به ویدیت پایان نشنا

که پاکیزه کرده و مانند رخی

بهت مانند مردی رجال

بنالید و مالید سر در بین

قوی تر ز هفتاد پنج دین

چه گفت آنچه او ندان اولت

خدا یا همه وقت او خوش بد

به بن به چرا بگوئی خواستی

چه به خواستی بر سر خلق شهر

چو ترغن در نیایی خوش

نظاره کند میر و بی کل
گرفت بی سکر بر اید ز دست
و اگر دست قدمت نداری بگری
چو دست و زبان را مانند کما
کمی پیش دانی خلوت نشین
دی سوز ناک لاد بی غمیر
بر آور و مردی جهان بدست
خوش است این پیر و من لاد
که گشتن ای فدای راسنی
چو عهد بگشایم یزدن بر
چون گفت بیند بتر خوش
خود باز آواز جنگ لاد
بنا به ویدیت پایان نشنا
که پاکیزه کرده و مانند رخی
بهت مانند مردی رجال
بنالید و مالید سر در بین
قوی تر ز هفتاد پنج دین
چه گفت آنچه او ندان اولت
خدا یا همه وقت او خوش بد
به بن به چرا بگوئی خواستی
چه به خواستی بر سر خلق شهر
چو ترغن در نیایی خوش

بطامات مجلس باراستم زداد آفرین تو باشم خاتم

که گر که باز آید از خوبی زنت بعیش صد جادوان هشت

چنین خبر و زنت بعیش مدام تنگ اندرش هفت ماهی مدام

جدی که مردی سخن ساز گفت کج زان خان بالک باز گفت

ز حد آب در چشمش آمد جو میغ بهلبد بر چهره سبیل در بیغ

به بران شوق اندر دلش ریخت خیال دیده بر پشت پایش بدخت

برینک بخر و رستاد کس دید تو به کوبان که فریاد رس

قدم بر بجه فرای تا سر نهم ز سر چیل و نارا سبی بر نهم

دور و پستاندند بر دسبای سخن پر د آمد در ایوان شای

شکر دیدم غنایک و شمع و شکر ده از لغت آباد مردم خواب

یکی بیایب از خود یکی نیم نمت یکی شعر گویان صراحی بدت

دلی که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
دلی که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
دلی که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
دلی که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری

صبارک باش که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
صبارک باش که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
صبارک باش که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری
صبارک باش که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری

صالح اولی زینت و در صراحی بدت نیست ۱۲

صبارک باش که در کنگره دلی از خوبی بد خود کجی زاری

و سب از آرد و مطر خورشید
زد کبر مع آواز ساقی نعلوش

حوٹیاں مغرب ازمی بعد کد میر جانی از خواب در بر چو نیک

خود را زبمان کردن قرار بخز نکس آنجا کس دید باز

رف و جنگ با یکدیگر سازگار برآورد و نیز از میان لاله داز

بفرمود در پسم نکشند خود مبدلند آن پیش صافی مبدل

شکستہ خلیہ کستہ رو
بدر کرد گویند از سر سرود

بیمه‌نامه در سنگ برودن زودند کدوراتانند کردن زودند

می‌نعم گون ربط سرگون روان چمنان کر ربط گشته خون

فما لبثت في غمره ما فيه بود بد آن فتنه دگر بیدار شد

شکرت با ناله دریدند شک فوج را بر چشم خونین زدند

بفرمود تا سنگ صحن مرمری بکندند کردند و باز جای

بجہ و بیجا۔ سنگدہم و فہم و دان و نادان و شکستہ ۱۱

سخت اندام و فانی نیست جای پادشاهی
کنند بر اندامی سبزه گشت و دقت
سخت که چون خار در دهان صبیحان
حل می نماید آفتاب

که مکرده خضر با وقت ز قام
 لبستن نمی شد و رویا مقام
 عجب نیست بلوغ که شد خراب
 که حوز اندران چند روزی
 در که که بر لبه گرفتنی بکف
 فعا خورده از دست مردم جو
 اگر فاسق جنگ بر دی بدوش
 بالیدیا او را جو بلند و کوش
 جوان از سر کبر و ندامت
 چو پیران بکمی عبادت شست
 بدربار که گفتش او را مهول
 که کتایه رد پایره قول
 جفا می پدر دید زندان و بند
 جهان سودش بیامد که بند
 کرش تحت کفنی سخکوی سبیل
 که میرون کن از سر جوانی و بیل
 خیال هر دوش بر آن داشتی
 که در ویش را و نه کد اشتی
 سبب نکلند شیران جنگ
 بنیدن داو تیغ بر آن جنگ
 اسیری ز دشمن توان کند پوست
 جو بادوست سنجی کبی دشمن

که مکرده خضر با وقت ز قام
 لبستن نمی شد و رویا مقام
 عجب نیست بلوغ که شد خراب
 که حوز اندران چند روزی
 در که که بر لبه گرفتنی بکف
 فعا خورده از دست مردم جو
 اگر فاسق جنگ بر دی بدوش
 بالیدیا او را جو بلند و کوش
 جوان از سر کبر و ندامت
 چو پیران بکمی عبادت شست
 بدربار که گفتش او را مهول
 که کتایه رد پایره قول
 جفا می پدر دید زندان و بند
 جهان سودش بیامد که بند
 کرش تحت کفنی سخکوی سبیل
 که میرون کن از سر جوانی و بیل
 خیال هر دوش بر آن داشتی
 که در ویش را و نه کد اشتی
 سبب نکلند شیران جنگ
 بنیدن داو تیغ بر آن جنگ
 اسیری ز دشمن توان کند پوست
 جو بادوست سنجی کبی دشمن

چو ندان که هست روی کجاست نلای بر سر خود
 مکلفم در شستن کفن با امیر چو بی که سنجی کند سهل کرد
 با خلاقان با که بی بساز اگر بر دست پی و اگر سرفراز
 که ایش کردن از نماز کجا بر کشد کفایت خوش و آن مرا کند
 بن لبشیری ز بانی توان بر روی که پوسته سنجی بر دهند و بی
 لا شمرین ز با لای رسد به کمر نرزش روی را که بچینی بمیر

این شعر در کتاب
 کفایت در شستن کفن
 از پیران کوفه زانکه بیست و هفت
 در کتاب سنجی شود

در کتاب

شکر خنده الکین بیغرفت که دها از شمرینش می خوش
 بدانی بیان است چون بشکر بروشنری از کس پیغمبر
 که او هم در داغ پیغری فی الشل خود دند از دست او چون
 که ای نظر کرده گاه او حد بر در روز باز او

این شعر در کتاب
 کفایت در شستن کفن
 از پیران کوفه زانکه بیست و هفت
 در کتاب سنجی شود

دگر روز شد کرد گیتی روان

عسل بر سر و سر که بر ابرو ان

بیکشت فریاد خوان پیش و پس

که داشت بر آگینش مکس

بشبا که چون قدش بنامد بد

بدل تنگ روی یکجی نشست

چو عامی نزش کرد روز و عید

چو ابرو و زندانیاں روز عید

ز نش گفت هارای کاشو را

عسل تلخ باشد نزش روی

بدوزخ برد مرد را خویش

که اخلاق نیک آمد از دست

برو آب گرم از لب جوی خور

نه جلاب مرد نزش روی خور

حرمت بود نان انگس چید

که چون سفره ابرو هم در کنید

مکن خواجه بر خویش کار سخت

که بدخوی باشد نگویند رنج

گرفتم که بسم و زنت چیز نیست

چو سعدی زبان خوشتر نیست

حکایت

منضم

چون کسی که بر او عارض است از این شعر

در حدیث آمده است که غایت نیکوکاری از خود
هدایای خود را در راه او و زعم خیرت مکن و ملک
او را که بگفت و دیگر از این شعر است که هرگاه
بست کسی صاحب او و زاده است شیطانیت در میان
چون که او را نشود و زاده و بیخ بر سر اندازد
چون که باطن او را نشود و زاده و بیخ بر سر اندازد
چون که باطن او را نشود و زاده و بیخ بر سر اندازد

سختی که فرزند عین پرت کربان گرفتگی زنده است

ایمان نبود دل مرد صافی بدو قفاوز و سر بر کرد اندکون

یکی گفتن که مردی نوینز تحمل در بخت بزمی بی بخت

ستیمد این سخن مرد باکر چو می و دو گفت زمین نوع دیگر می

در بیت

در دست نادان کربان که با شیر جنگی سکا له نبرد

دشمنه عاقل نزدیک دست زنده در کربان نادان است

هر چه چنین زندگانی کند جفا پند و مهربانی کند

حکایت

سگی بائی مویشی که یزد بخشیمی که نه مرش ز دندان چکید

شب از درد چاره مویشی شود بخیل اندرش دغری بود خورد

چه را جفا کرد تنیدی نمود که آخر را نیز زندان نبود

این اثر که بر روی پرگنه‌ها در تختگاه بدای

۱۳۸۰ از کربز و سلطنت بودیش در بیع آمد از کام دندان خورشید

محلات کشف بر محرم " کہ وندان بیای یک اندر دم

سكان را طبع شود و ری. ولیکن نباید از مردم حکمی

10. 11. 1964

برگم بجز دود و عمل نمی برد خردل نیز اطلاق گشته.

1990

...

بسم الله الرحمن الرحيم

1990

برای

توفیق حاصل ہو، وصال ان فرزند

محمد باقر عطار

4.

بندگی نبرد آفاق بود علامش نگویدہ اخلاق بود

ازین خرقی موئی کالسیدہ بدی سرکہ پر روی کالسیدہ

جو تعالیش آلوده دندان بر هر
 کرد و باز زشت رویان شهر

ما مشرودي اجستم از منزل دويدی و دويدی پيا و از منزل

کردن چنین برابر زوی
چو خفت با هوا چه زانو زدی

داماد بنان خورشید است و اگر مردی البس ندای پست

١٠

تفصلاً ودرآمد و وفات حضرت

د افغانستان اسلامي امارت

1957

卷之四

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسمه تعالی

三

جس میں مذکور ہوا ہے کہ

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

3

گفت اندرون کاروبار

شب و روز زوفاغ در کنگر کوب

کیمیاء و فاضل و درہ انداختی

شکری پاکبان و رجب انداختی *

پیرسپاسی و محبت فراز آمدی

مرفق بکاري که باز آمدي

کیسے گفت زمین میں پیدا ہوا

چهارم: ای دوست با نغمه یا ممال

نیرود ویدیتی مبین ناموشی

کہ عہدش پسندی و اپشن کشی

سنت نبی و احباب مکیوسیر

بدست آرم این ایستگاه

دیکھیں پھر اور سوچیں

کرات کر است خوابی به ج:

شنید این سخن مردی که بنام

مخدومہ کای پادشہ

بیت ابن مالک و ابن خنیس

مراز و طبیعت شود خوبی نیک

آرامیہ تعلیم

فراگیری است باشد ادوی تمام

چون زود باشم بخوابم

توانم چنان بر دین اندر هر کسی

سفر کنند و آنجا که در راه در خدمت جوانان است.

سجده بر خاک آورد خواب که چند آورد و چه بخته تلبیس

یکدم که چنان نفس گرفت مسافر را کزنده کفایت گرفت

که گفت بر این نعل ناپاک باد که این جمله ناموس زلفند باد

همه اعتقاد آن پاکیزه پیش فرسیده و پاسای فروش

سخنهای سکر معروف گفت که یکدم بر اغافل از روی بخت

چه دانه تلباسی از خوابت که چاره دیده بر هم نه بست

فرموده شیخ احمدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت ملوف را در بخت شنید این که در ویش نادان بخت

برد زین پیش کو سر خوش بر کرنی مکن جایی دیگر مبر

نکوئی و رحمت بخانی خود است ولی بابدان بگر دی بخت

همه حمله ما کرد و بالش صند بر مردم آزار در سنگ

این سخن را در میان جمعیت می گویند

این سخن را در میان جمعیت می گویند

مکن باده این نیکی بی بخت . . . گردد شود نادان نشاند

از پیش نامردمان کم کن . . . نگه بر لغات مردم مکن . . . کرم پیش پادشاه کم

با خلق نری مکن بادت . . . که سگ را نماند چون سگ بادت

که انصاف خواهی سگ غنا . . . به از آدمی زاده تا محصل

بهر آب رحمت مکن بر . . . سگات چو گردی برنج تو لیس

مکن چو رحمت بر آن . . . چکس

چو با او بی قهر این ملامت بگرد . . . برآمد خروش از دل سبگرد

چو بالش چنین گفت مغرور . . . که چاره میالده از جود چرخ

بجندید گفتای دل را رحمت . . . بریشان مغرورین برتیا کرد گفت

جفاي چنین کس بپا نشیند . . . که تواند از درویش آرمد

چو خود را قوی به حال نیی و درش . . . این کاره ماری میبغیان کش

این که پیش پادشاه کم کن
و آنچه که از پیش پادشاه کم کن
این که از پیش پادشاه کم کن
این که از پیش پادشاه کم کن

عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت

عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت
عاشق از ضایع کفایت

[illegible]

کرم سرگشته از غم تنگ

خواهم در پی عوض بنامش

فزون گفت زین شب نادیده

کمی کردی آبروی آب

دیدم بایخ این سخن نقل کرد

تیری در قاع این کرد

یکی بر ما افکند در ره فاد

تو بداشتی آمدی سوئمن

سجده به صاحبی نیکوئی

هنوز آنچه گفت از دم آمدی

ز روی کان بدین اینا گفت

چو زبیل در دهن نهادند

که شفت بود بر سر خویش

نه بنده هر دیند عیبی

چو غم دارد از آبروی کج

اگر راست برسی نه از غل کرد

بهر زو فرستی که آورد گفت

وجودم بخارزد رخسارم

هنر در نشاندی به پهلوی من

که سبیل زین صغیر کردی

از آنکه من دامن از حد کیت

من از خود نفی می شناسم

بسیار از این بیت در کتب قدیم آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "چو زبیل" عبارت "چو زبیل" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "که شفت" عبارت "که شفت" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "نه بنده" عبارت "نه بنده" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "چو غم" عبارت "چو غم" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "اگر راست" عبارت "اگر راست" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "بهر زو" عبارت "بهر زو" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "وجودم" عبارت "وجودم" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "هنر در" عبارت "هنر در" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "که سبیل" عبارت "که سبیل" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "از آنکه" عبارت "از آنکه" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "من از خود" عبارت "من از خود" آمده است

بسیار از این بیت در کتب قدیم آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "چو زبیل" عبارت "چو زبیل" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "که شفت" عبارت "که شفت" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "نه بنده" عبارت "نه بنده" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "چو غم" عبارت "چو غم" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "اگر راست" عبارت "اگر راست" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "بهر زو" عبارت "بهر زو" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "وجودم" عبارت "وجودم" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "هنر در" عبارت "هنر در" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "که سبیل" عبارت "که سبیل" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "از آنکه" عبارت "از آنکه" آمده است و در بعضی نسخه ها به جای "من از خود" عبارت "من از خود" آمده است

دعا اسال چو ست لما وصال کجا دانه عیب خصا وصال

ازین کس انداخت عیب من ندانم بجز عالم الف من

ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من این پس

بمختر کو او گنایم که او است ز دوزخ من رسم که گنایم نکوت

که عیب گوید بد اندیش من بیاکو بر نسخه از پیش من

کس آن مرد راه خدا بوده اند که بر جاس تیر بلا بوده اند

کلاه نکر بینداختند تاج سعایی مرادراختند

زبون باش تا پوست را در اند که ما حدلان بار شرفان برند

که از خاک مردان سبزی کند بسنگ ملامت و در ان کشند

ازان هشین تا توانی گریز که مرقعه خفته را گفت خبر

حکایت

ما

کتابخانه ملی ایران
تألیف: میرزا محمد تقی
تصحیح: میرزا محمد تقی
تألیف: میرزا محمد تقی
تصحیح: میرزا محمد تقی

کتابخانه ملی ایران
تألیف: میرزا محمد تقی
تصحیح: میرزا محمد تقی
تألیف: میرزا محمد تقی
تصحیح: میرزا محمد تقی

برون آمد ایچم با غلام	کتابت کرد و در وقت
بر آن کین عدد وارد ملک عالم	

برسم عربیه بر لب روی	که بخت بد ارف با ناله کوی
بر نشان دل و خاطر انشعاب	دور در این مدح و تحسین یا
جوهر با نامل کمان ز آفتاب	شب سردشان دیده ناز و

که کرد روز محشر بود داجری	یکی را ز سلفت با دجری
که در پیویشند در کام و ناز	که این با نشان کردن فراز
من از کور سر بر بندم ز خشت	مدانید با عطران در بخت
که ندر غم امروز در پای آست	چشت برین ملک با دای آست
که در آخرت نیز رحمت کنی	همه زبانان چه دید با خوشی
بر آید بگشیش بدم دافع	اگر صالح با بلبوار دافع

چو در این سخن گفت غافل	دگر برون آید سبیل
دو رفت ناچسته آفتاب	ز چشم حلالی نروست
دوان بود کس با فرستاد خواند	پیت نشست و جرئت نشاند
بر ایشان بارید باران بود	در دشت خان کرد ذل از وجود
بپای رنج سرا و باران سبیل	لشست با نامله ان خیل
لدایان بی جا سبب کرد روز	مطر گمان جاسم سوز
یکی گفت زمینان ملکها نهاد	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بسنیدگان در بر زکی رسند	ز نایب گاهت چه آمد پسند
شسته ز شادی چو گل رنگفت	نخندید روی و دلش گفت
زلف و کرم اران دادوی	که بخشناش بر دلم آوی
من آنگس نیم که غرور چشم	ز چپا رکان روی در هم کشم

بعد از آن چنانچه در شعر گفته شد
 بجای سبب که در وصف آن گفته شد
 که سبب و سبب را بر فرض آید
 که سبب و سبب را بر فرض آید
 که سبب و سبب را بر فرض آید
 که سبب و سبب را بر فرض آید

کشتن کبک با آب گش

سبب در شش باد پر دینه بوس

بوست انجان سبکین جاگاه

گوش از حدیث که گفتم

فوق فنی کن ایوست با ختم

نیم از کرد و مخرج بیخ و غیر

و کتب

زده بر نه عاریج شده پوش

هنگام کتب کبک با جرات

لشانه کبک از پیش و از پس

خیل باز کردین آغاز کرد

کدر یک شش بنام گوش

خداوند را بیت شد و کبک

رساندم در شش بدان پانجا

چو آبست بر آتش مرده گرم

که نری کند تیغ بر نه کند

پوشنده خفان صد و هر بر

یکی را باغ کبک آمد گوش

در آمد که در دلش صالح کبات

بجز علف آبله کس ندید

کفرم آمدن کشف این را ندید

در شش کبک با آب گش
سبب در شش باد پر دینه بوس
بوست انجان سبکین جاگاه
گوش از حدیث که گفتم
فوق فنی کن ایوست با ختم
نیم از کرد و مخرج بیخ و غیر
زده بر نه عاریج شده پوش
هنگام کتب کبک با جرات
لشانه کبک از پیش و از پس
خیل باز کردین آغاز کرد
کدر یک شش بنام گوش
خداوند را بیت شد و کبک
رساندم در شش بدان پانجا
چو آبست بر آتش مرده گرم
که نری کند تیغ بر نه کند
پوشنده خفان صد و هر بر
یکی را باغ کبک آمد گوش
در آمد که در دلش صالح کبات
بجز علف آبله کس ندید
کفرم آمدن کشف این را ندید

کبک با آب گش
سبب در شش باد پر دینه بوس
بوست انجان سبکین جاگاه
گوش از حدیث که گفتم
فوق فنی کن ایوست با ختم
نیم از کرد و مخرج بیخ و غیر
زده بر نه عاریج شده پوش
هنگام کتب کبک با جرات
لشانه کبک از پیش و از پس
خیل باز کردین آغاز کرد
کدر یک شش بنام گوش
خداوند را بیت شد و کبک
رساندم در شش بدان پانجا
چو آبست بر آتش مرده گرم
که نری کند تیغ بر نه کند
پوشنده خفان صد و هر بر
یکی را باغ کبک آمد گوش
در آمد که در دلش صالح کبات
بجز علف آبله کس ندید
کفرم آمدن کشف این را ندید

ت

پسند و خوشی کیدود احمدی پاشا استغنی قیدود

کتابخانه و اسرارخانه
کتابخانه بای بدیع و اسرار

خبرگزاری دانشجو شهید قدس
که در گوشه‌ها دام باز است و بند

کیکف آفریننده ایل رایی عجب عالم ایرد ناو حذی

کس از خون هم گویا غرض که ما را بد شواری آمد بکوش

نشانده نام خداوند متعال

بسم کان گفتن ای پسر من احم که کفار باطل پوش

کسی که با مملکت در اند
مراجب پوش و ثنای کسب اند

جو پرستید، رازند احقاق و کنند مینم در طبعم نکون

فرمایا ہائے مدعی شنوم ۔ مکرز تکلف مترا شوم

چو کایه داند به نشت . بگویند یک و دم هر چه هم

چون پست نشان از اسطفا خیر مراد میاید پس بدین ترتیب است که در
رسیده بر اسطفا بخدا کند و طبع دلا فیه را از انوار حق و اسطفا
کرد از آن حال اسطفا بخدا کند و طبع دلا فیه را از انوار حق و اسطفا

11-12-13

اگر پیشیندن بماند خوشم ذکر دارد بدخامن آمد گشتم

بجیل ستایش و زاپه جو حاتم امم اش حبیب شد

بجیل ستایش و زاپه
جو حاتم امم اش حبیب شد

حکایت

عزیزی دد اقصای تبریز که هموار بدارد شب خیز بود

شبی دید جای که دزدی کند به چید در طرف بامی کند

کسان را خبر گشت و آشوب مات نه بر جانی مرد با چوب مات

چو نامرد آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید

همی گران کرد و دار آمدش کیدی بوقت اختیار آمدش

بزرگت دل پارسا موم شد که شب دزد چاره محرم شد

بنابر یکی از پی فراز آمدش براو در پیش باز آمدش

که یار مرد گاشته ای تو ام مردانگی خاک پای تو ام

بجیل ستایش و زاپه
جو حاتم امم اش حبیب شد

درازجا راورد غوغا که دزد

نواب ابراهیم بیاضی

دل آسوده شد مرد نیک

چشتی که بر کس ز حشم نکرد

عجب نماید از برت بخردان

در اقبال بیکان جهان میریزد

حکایت

یکی ماهو سعدی دل ساده بود

جفا بردی از دشمن سخت گویا

ز کس چن دسارو میندافتی

یک گفتش خزانک میت

بختی

بختی

43

نورانی احمد دہان روشن تحریک ہومان کشہ

مجلس ششمین خطه و گدا که گویید بازي مردمي بنده

مونسیت مشبهه اثری که جوی که شایه نوشتن بر

میرزا شہریار بہت پسند ملازم می نگہبند ہو گئیں کس

20

125

چون گفت پهلوان فرستاد
چو بگذشت بر عارفان کوی

کولین معنی دوست است و دشمنی به پیکار دشمن نه بر دایمی

گزارش خبری خیر و شایسته مصلحت رانیت بد است

سینم که تمام سیدام
نق پروردگارکند نام

و اد که اگر کرم غریب از او فریاد کند و این
کار قتل سکون و امید دلم که در این دنیا

پایه کند و اگر را حقیر خستد و خسته شود
سیل و دست فانی نام

کچھ بد، خویش بد شش
از یون ویزدگار کل شش
شکست لید و خیر و دل لید و

100

جفا و بداد هم در پیش نهاد
بیا سرای دیمت شایست
چو پیش آمد تو ایستاده در صف
ز تعانش آمد بیسی هزار
چو پیش آمد تو ایستاده در صف
بخت بد تعان که روزش بود
بای زبورت بگوشن کنم
یک ساعت از دل به جود
ولیکن جدا باشد ای بگوش
که سودی تو را از پای بگر
نوا باد کردی شیتان خویش
مرا عکت و معرفت گشت
غلامیت به غلام ای بگوش
که در این صف ایستاد
دگر بیا پیش محفل
چو داد اندیم سنجی کارگر
هر آنکس که جویر بر کان زور
لطف اویش بر شیتان
کز احاکان سخت ایستاد
و بر درستان داشت گن
نگو گفت بهرام خطم بگر
که بر درستان داشت گن

حیات

شنبه که در وقت صبحان سگی دید افاده دندان
 نه روی سر خیمه شیر کبر فرمانده عاجز چو ربابه ببر
 پس از غم و آمو کردن پلنگد حوزی از که سبدهای
 چو سگین بی طاقش دید بداد یک بند از زاده نش
 شنیدیم که گفت دخت کیکه که داند که بهتر ز مادر دکت
 که بزمین امروز زنده بشوم و کرامه راند قضا بر سرم
 که بای ایمان نلفرز جای بر برهنم نایغ غنوغه
 و که کسوت معرفت در برم مانند بسیار زو کسرم
 که سگ با به زنت نامی چو مراد به درخ خواهند بود
 به ایت سعدی که هر دان بخت نکردند در خون نگاه

در این کتاب که در وقت صبحان سگی دید افاده دندان
 نه روی سر خیمه شیر کبر فرمانده عاجز چو ربابه ببر
 پس از غم و آمو کردن پلنگد حوزی از که سبدهای
 چو سگین بی طاقش دید بداد یک بند از زاده نش
 شنیدیم که گفت دخت کیکه که داند که بهتر ز مادر دکت
 که بزمین امروز زنده بشوم و کرامه راند قضا بر سرم
 که بای ایمان نلفرز جای بر برهنم نایغ غنوغه
 و که کسوت معرفت در برم مانند بسیار زو کسرم
 که سگ با به زنت نامی چو مراد به درخ خواهند بود
 به ایت سعدی که هر دان بخت نکردند در خون نگاه

ازان بر طالع شرف داشتند که خود را به از سکه نه نه داشته

حکایت

یکی بر بطی بد بعل داشت

شب بر سر پارسای شکست

چو روز آمد آن یگر دی سلیم

بر سنگل برو بگشتیم

که خوشینه معذوبی است

ترا بر لب و مرمر شکست

مرا به شد آن زخم بر خاستیم

ترا به بخوابیدند آلاسیم

ازان دوستان خوار شدند

که از خلق بسیار بر سر خودید

حکایت

یکی بود در کج خلوت خان

شنیدم که در خاک مظهر مان

مهر و معنی ز عارف بدین

که هر دو کند دست حاجت

یکی بود در کج خلوت خان

شنیدم که در خاک مظهر مان

مهر و معنی ز عارف بدین

که هر دو کند دست حاجت

نام شایسته از زبان ترک
چو روز آمد آن یگر دی سلیم
که خوشینه معذوبی است
مرا به شد آن زخم بر خاستیم
ازان دوستان خوار شدند
که از خلق بسیار بر سر خودید
یکی بود در کج خلوت خان
شنیدم که در خاک مظهر مان
مهر و معنی ز عارف بدین
که هر دو کند دست حاجت

سلطان احمد پسرش کرد

دشمنی به بد گفتن نکرد

که زندانین مکر و ستان بود

بجای سلیمان تشنچ چو دود

دوام نبود چو که روی

طع کرده در میدان کوی

دریافت کنی ابر نام و غور

که طبع نمی را رود باک دور

بسیافت و خلقی برو انجن

را نشان قلع کمان مردودن

منشده که بکرت و ناخوش

که بار بر این بنده را بخش

در راست گفت انجید و ندیا

مراتوبه تا نکردم الاک

دکایه پیشک را نده گفت

تو مجموع باشی ادر اکنده گفت

که ندانید اخب جوی خودم

که معلوم من کرد خوی بدیم

گفتانی که شن بگوید مرخ

در نیست کوبو باد سنج

که در دودلی این سخن

چنین است گویند مغی کنی

که در دودلی این سخن

چنین است گویند مغی کنی

که در دودلی این سخن

چنین است گویند مغی کنی

سلطان احمد پسرش کرد
دشمنی به بد گفتن نکرد
که زندانین مکر و ستان بود
بجای سلیمان تشنچ چو دود

دوام نبود چو که روی
طع کرده در میدان کوی
دریافت کنی ابر نام و غور
که طبع نمی را رود باک دور

بسیافت و خلقی برو انجن
را نشان قلع کمان مردودن
منشده که بکرت و ناخوش
که بار بر این بنده را بخش

در راست گفت انجید و ندیا
مراتوبه تا نکردم الاک
دکایه پیشک را نده گفت
تو مجموع باشی ادر اکنده گفت

که ندانید اخب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدیم
گفتانی که شن بگوید مرخ
در نیست کوبو باد سنج

132

که در دودلی این سخن

چنین است گویند مغی کنی

که در این عالم گوییم که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است

که در این عالم گوییم که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است

که در این عالم گوییم که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است

که در این عالم گوییم که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است
و در این عالم است که هر کس که در این عالم است

مجلسی که حاضران در آنجا بودند بنام مجلس سیرت و معانی از آنجا در وقت

چشم گمان بر بندگی که اندر بزرگی نماند
 کونا بکشد شکر ازاد جو غوغا کشتی لاکس توقع

حکایت

کدای ششتم که در تنگنای
 نهادش عرابی برکت پای
 ندالت چهارده دوش کوشت
 که اندر دشمن نهادند
 برانست بدو کدوی مکر
 چنین بیار عادل عمر
 ندانم ازین گفته که گذار
 که درم ولیکن خطا رفت مار

چو خف بز کالین وین وین
 که از پرده ستانده چینی بوده اند
 فروتن بودم و شمشیر کزین
 بندش خیر بود سر بر زمین

بازند و در ایام کسان
 نگویند انجالت سر سرکش
 از آن که تو ترسد خطا دهد گذار
 اگر می بینی در راه خطا

در این قصه از آنکه در تنگنای
 نهادش عرابی برکت پای
 ندالت چهارده دوش کوشت
 که اندر دشمن نهادند
 برانست بدو کدوی مکر
 چنین بیار عادل عمر
 ندانم ازین گفته که گذار
 که درم ولیکن خطا رفت مار

بازند و در ایام کسان
 نگویند انجالت سر سرکش
 از آن که تو ترسد خطا دهد گذار
 اگر می بینی در راه خطا

ملی

کتابخانه ملی افغانستان

کی خوب کو اور خوشی بود کہ پسران را نکوئی بود

نویسنده و چون مدینه است
کفایت کن از سر گذشت

دارین بخشه جو عمل باز کرد جرمین بهت خوش آقا کرد.

کہ میں سخت نگرانی باکسے

پیشہ و زہد، فقہ و عبادت، خرد و دل

مشپی ذہبت غزلت می موم جراحی لاعت بر افروزم

برائے کوئی حد نہیں بنیں
جز احسن گفتن طریق ندید

چرا از محبت نوعی بداندن دریغ کرد که ناچار غریبانه خیزد ز دود

الحکومت بنیت و مالیں بند
درین شینوہ وادہست خلالت

مفت کمال و کران کنین شیونم

ہندانکہ ملا میر خلیفہ بیٹہ دکنہ مجاہدین خلیفہ بیٹہ

توانم که تیغ رعن مد کشم جهان سخن را غم مد کشم

بیاتادین شیخو چالش کیم میرحکم رشک بالش کیم

بسم الله الرحمن الرحيم

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

سنگی که در میان زمین و آسمان
چرخ و خورشید را در گهواره
سرمه در آینه آسمان

سعادت پر پختائیں داورست
نور جنگ بازوئی زیور است

چون دولت نه بخشد سپهر بلند بنیاد بر دایمی در گستر

نه شیخ رسد از صنایع مجبور نه مشیران مبرمج خیزند و نه

چون نتوان بر افلاک ستم استن ضرورتیست اگر مشربانقتل

کرت زندگانی نوشتت ویر نه مارت کزاید نه شمشیر و شیر

اگر در حیات ماندت پیر
چنان کن زنده‌ارو که در

تذکرہ فیضی

حروف و بیفتن زبان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

شعبه کمال سالیان
نمودی شوی گوهران شد
که مستعد از آریه جویی روان
بدره لایق مهر بر در اعیان
فرود تکان را دعا می بکن
می شنیدم که دهنون نمیدین
خبر شد بدین پس از روزت
سبک بزم باد آمدن کو پیر
که پر شد ز سیلان نهاده غریز
رسیده زهار فی در هفت
چپک درین رفته پند

نمودی شوی گوهران شد
که مستعد از آریه جویی روان
بدره لایق مهر بر در اعیان
فرود تکان را دعا می بکن
می شنیدم که دهنون نمیدین
خبر شد بدین پس از روزت
سبک بزم باد آمدن کو پیر
که پر شد ز سیلان نهاده غریز
رسیده زهار فی در هفت
چپک درین رفته پند

۳۵

4-10-68

پریشانیان ترازو حقیقہ کے

سید کاظم علی

ماہنامہ دیو خیر برائے انجمن

منهم باء الدختر من

فریدنداد و خوشتر صبیحان

ایمانی است که در میان

کرم خورشید و کبکری بچہ

واللہ شہیدی میں ہیں مردم عزیز

میرزا و عقیلی ہرزگی ہررد

زندگی که خود را از خود دانست

وہ پائی کتر کے پاس

زین خاکدان جندہ پاکشد

ہجرتِ عزیزؑ کہ یاد آوے

ایک کہ ہر خاک مالکندی

نہ دوزخ کے خاک ہوا ہستم

از خاک شد سعدی اور زلف

دکتر یار پادشاه عالم برد

چرخ بر نیاید که خاکش خورد

وکر کو علم برآمدیچو باد

چچا کی تن فریاد

تکلیفی شود تا
مطالعه از این کتاب را در قفسه خود
بجای آورید و مطالعه آن را فراموش نکنید

تبدیل و اصلاحی سیرت بنام

بنیاد علم و فضل و عبادت

بهره‌مند است

مهر و مین

دکایت

بروج میل بین جنگ

کوه خاوش رویه کلی

بهره‌مند است
مهر و مین
دکایت
بروج میل بین جنگ
کوه خاوش رویه کلی

کماندین و برادر پهل

مهر و مین و جنگ فولد

بهره‌مند است و برادر کرم

جویدارد و پهل و پهل

بهره‌مند است و پهل

در آینه پهل و پهل

بهره‌مند است و پهل

بهره‌مند است و پهل

بهره‌مند است و پهل

کماندین و برادر پهل

مهر و مین و جنگ فولد

بهره‌مند است و برادر کرم

جویدارد و پهل و پهل

بهره‌مند است و پهل

در آینه پهل و پهل

بهره‌مند است و پهل

بهره‌مند است و پهل

بهره‌مند است و پهل

بهره‌مند است
مهر و مین
دکایت
بروج میل بین جنگ
کوه خاوش رویه کلی
کماندین و برادر پهل
مهر و مین و جنگ فولد
بهره‌مند است و برادر کرم
جویدارد و پهل و پهل
بهره‌مند است و پهل
در آینه پهل و پهل
بهره‌مند است و پهل
بهره‌مند است و پهل
بهره‌مند است و پهل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

باغ من چو گلستان گلشن
 گلستان من چو گلستان گلشن
 گلستان من چو گلستان گلشن
 گلستان من چو گلستان گلشن

دردم به یاران تو ای دلبر
 دردم به یاران تو ای دلبر
 دردم به یاران تو ای دلبر
 دردم به یاران تو ای دلبر

کز آفتاب به نور در ده چرخ
 کز آفتاب به نور در ده چرخ
 کز آفتاب به نور در ده چرخ
 کز آفتاب به نور در ده چرخ

در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر

بعد از این که جان سلامت بود
 بعد از این که جان سلامت بود
 بعد از این که جان سلامت بود
 بعد از این که جان سلامت بود

در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر

راز و نیازان کجی یار بود
 راز و نیازان کجی یار بود
 راز و نیازان کجی یار بود
 راز و نیازان کجی یار بود

در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر

در دهر به چرخ کاد نور
 در دهر به چرخ کاد نور
 در دهر به چرخ کاد نور
 در دهر به چرخ کاد نور

در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر

به عوی جان تلوک انداختی
 به عوی جان تلوک انداختی
 به عوی جان تلوک انداختی
 به عوی جان تلوک انداختی

در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر
 در عالم به یاران تو ای دلبر

کہ پکان اودر مسیر ایازف

۱۰) جہان غار و گل ندیم گرفت

کہ خود و سرکش را نہ در ہم شکست
نقدہ اینیں

نزد مارک جنگجوی سخت

چکھنک پوری ہشتہرہ پور

جو کتب کے نام نہ ہو

الانش ندادی ، مع آخن

کوشش فرمودند بدی تامل

فرورد چکال و مغز شیر

پس کائنات از زور سرچشمه نیر

دکړه پودي کېږي دجا.

گرفتی کمربند زود آزمای

کفگیر از مرد و برین روزی

زندہ پوش را چون نسر زین زد

دویم درجه ان کس مشید اوی

نقد مروجی اور انسجام مروجی

گم بار است طبعان سترى در شنى

مراکیم از دست نگذاشتی

که چشم در آن بقعه روزی شود

سفران زمین تا آسمان در لیل و

خوش آمد در آن خاک پاکم بنیاد

فناقی کرد ادعای مقام شام

به طرفین و در میان ایشان
 ملازمین و کوهکنان و در میان
 ایشان سلطان و وقت کجا میروا و الا ای نمیدوید از
 باشد که کمان او در دست اخست و هر کس رفت
 آنچه از کوه و در دست کوهستان بر دست و در دست

مع شش نهم کنین معلوم بویخ و راحت باشد دیم

حکم شد از شام بخانه ام گنجشک آید و مندی خانه ام

فشار خان اتفاق افتاد که بازم کند بر عراق اود غدا

سپید فو شد با پاشی ام تهل بر گذشت آن بر سر به ام

نکات رفیق در برید ام تنه کرد که بودم ملک حورده از دست

بهرش طلبکار خوان شدم بهر شش طلبکار خوان شدم

چون دیم از درفش بر سر خدکش کان از غواش بندر

چو لو سپید نش سر بر بوی روان نقش از عرف پیری بر

فلاحت فوت بردافته سیرت مردی بی وفا

بد که کنی عذر از سر نش سرانوائی برانو ام نش

بر کفندی سر و بر شیر که چو فرسوده چو دبا

او در دیر سر سر
که بازم کند بر عراق اود غدا
که بودم ملک حورده از دست
بهرش طلبکار خوان شدم
چون دیم از درفش بر سر
چو لو سپید نش سر بر بوی
فلاحت فوت بردافته
بد که کنی عذر از سر نش
بر کفندی سر و بر شیر که
چو فرسوده چو دبا

بزم برونند از کین
بی غیر همچون نکرک

نو کفیی زدند آسمان بر زمین
پیر کو شنه بر قامت طوفان کرد

بزم برونند از کین
بی غیر همچون نکرک
نو کفیی زدند آسمان بر زمین
پیر کو شنه بر قامت طوفان کرد

فر بران بر فاش ساز

کنند از دای دین کرده باز

سنان شد کرد کبود

جوانم در درین شمع و خود

نه دشمن بود با فم

پیاده سپهر بر سر با فم

درد چو چمد مرد

که باز دوی نو بین یاری نکرد

بشر کین اوران کند بود

که کین آردی ز آخر تند بود

شکر از چا برون

بناید خرافته خفان چون

یا از هم بدادیم دمت

جوامی که با جوشن افتد

زاد روی بر چ بود

سپهر پیش تبر قصاب بود

دانش نامه و کاند و حرر

که ایشان بدو زدند سلاخی را

بزم برونند از کین
بی غیر همچون نکرک
نو کفیی زدند آسمان بر زمین
پیر کو شنه بر قامت طوفان کرد

بزم برونند از کین
بی غیر همچون نکرک
نو کفیی زدند آسمان بر زمین
پیر کو شنه بر قامت طوفان کرد

تجوه و دانه مجموع در خوشه

قدیم پروانه در گوشه

حکایت

یکی در ستای سقراطه غرض

علم کرد بر ناک بستانش

چندین گفت خندان طور دشت

جامه بیه بری روی بر گشت

سند از چلویی بدر کین هار

کند دفع چشم بد از گشت ار

بیکرد ناما نوان مرد و دیش

کنون دفع چشم بد از گشت ار

چگونه کند این توقع مدار

چه داند طیب از کیس ریخ برد

تجوه و دانه مجموع در خوشه
قدیم پروانه در گوشه
حکایت

یکی در ستای سقراطه غرض
علم کرد بر ناک بستانش
چندین گفت خندان طور دشت
جامه بیه بری روی بر گشت
سند از چلویی بدر کین هار
کند دفع چشم بد از گشت ار
بیکرد ناما نوان مرد و دیش
کنون دفع چشم بد از گشت ار
چگونه کند این توقع مدار
چه داند طیب از کیس ریخ برد

چندین گفت خندان طور دشت
جامه بیه بری روی بر گشت
سند از چلویی بدر کین هار
کند دفع چشم بد از گشت ار
بیکرد ناما نوان مرد و دیش
کنون دفع چشم بد از گشت ار
چگونه کند این توقع مدار
چه داند طیب از کیس ریخ برد

چگونه کند این توقع مدار
چه داند طیب از کیس ریخ برد

با هر که تافت کج دیگرش تا طلب کرده افت
 همه بخنی و نیکبختی قلم بگردید ما بمحان در عدم
 نه مزی لسه چکی بخورند که سر بچکان تنگ روزی تراند
 بسا چاره دان کوی بخت برد که چاره کوی سلامت برد

مکات

خرد و گفت پیری پسر را خوب ملکوت ای پدر بیک نام ملکوت
 توان بر تو از خود مردم کرد دلی چو تو خودم کنی و ای پسر
 بجا بدخوش ای خداوند خوش ناز دست داد بر او خردش

یکی در عجم نام او بخیار قوی دستگه بود سراپا دار
 هم او داد آن بقیه زنده بود در تنگستان رفته حال

بکوی کلدایان درفش خانه بود / درفش من چه کنم و چنان بود

چو در دیش منید تو کرم ساز / الش پیش سوزد بدایع نیاو

زانی جنک پویت با شوی خوش / شبانه که چو رفتش بندیش

که کس چو تو بدیخت درویش / چو تو بدیخت بخت بخت

بیا موزن مردی ز همایکان / که آخریم قحط را یکان

کسان را زرد سیم و ملک خست / چرا بچو ایشان بیکیخت

بر آورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از نیگاه خالی خروش

که من دست فطرت ندارم هیچ / لبیر خنجر دست قضا بر هیچ

کردند در دست من اختیار / که مرغی تن را کنم گنجیار

یکی پیش درویش در خاک کش / چو پیش درویش در خاک کش

چو پیش درویش در خاک کش / چو پیش درویش در خاک کش

باز آنکه زینت و پیش از لبه بود
باز آنکه زینت و پیش از لبه بود
باز آنکه زینت و پیش از لبه بود
باز آنکه زینت و پیش از لبه بود

مردی که با او بود
مردی که با او بود
مردی که با او بود
مردی که با او بود

چو دست فشارت نوبت
میغزای کلکود بروی رشت

که حاصل کند بنگین
سیرمه که پیاکد چشم کور

بیاید نلوکاری از بد رکان
محال است دوز مذکی از سکان

همه فیلسوفان یونان و روم
نداند کرد اکثین از رقوم

رویش بیاید که مردم نیاید
سعی اندوز و تربیت کم شود

نوفان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن بیاید رسنگ آینه

بگوشش زوید کل افشاخ بید
بگوا به زنگی نکرده سید

چو روی نکرده خندک قضا
سپر نیست مرده را جرعه

چنین گفت پیش نغم گری
که بود دمن دور بین زری

نغم گفت دین درن آید گشت
بیاتم پنی در اطراف دشت

ویناظر باینست که در این بیت
در بیان حکمت است

شنیدم که مغرور بگرفته راه بگرد او بلند می بپسند نگاه
 چنین گفت دیدم کورت باورست که بگدانه کنم بهامون دست
 زغن را نماند از لعل شکست دها لاله اند سر در شیب
 چون کس بردانه آمد فراد که شد پرویائی مندر دواز
 خالت زان دانه پر خور دلش که در افکند دام در گردش
 نه آتش در بود هر صدف نه بر بار شاطر زنده بر هفت
 زخمی گفت زان دانه دیدن ^{سود} چون پشای دام خست نبود
 شنیدم که میگفت کردن بند نباشد حذر با قضا سودمند
 اجل چون بخوش در آودست قضا چشم باریک منیش است
 در آبی که پیدا نباشد کنار غرور زشتا در نیاید بکار

تجلیات

چو ش گفت شکر از منج با

چو غفار او را در پیل در زلف

مرا جور بن بریاید ز دست

که نقش معلم ز بالا ز نبت

درین نوع از شرک بر نشید

که ایمم بیارزد و عروم سخت

گرت دیده نمشد خداوند امر

تو بینی در صورت زید و عمر

خدا را بر بند دم در کت

خدا را بر روزی مقل در کت

همان آفرینش و اد

که گویی - بند و نشاید کت

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

در آنکه شیخ کتب علم اجمالی بدانند که موجودی فی دافع مطلق است بجان و

اگر حق پرستید مساوات گزروی براند نخواهد گشت
که او نیکیخت کند مو بر آرز و کریمه نامیدی بخار

در بیان اخلاص در عبادت

عبادت با اخلاص نیت نکوست و گرنه چه آید ز بی مغز و پست
چه ز ناروغ در میانست چه دلق چو بد بوی از بهر نزار خلق
مکن گفت مردی خویش فاش چو مردی نمودی نخت و پاش
باندازه بود باید نمود خجالت بنوا گمه نبود بود
برگشت که چون عاریت برگشت از عرض بماند کهن جامه مد بر تش
اگر کرمی بای چوبین منب که در چشم طفلان نمایی پسند
چو کفر اندوده باشد نخاس توان خرج کردن بر ناسخاس
منه جانین آید بر پیشین که صراف دانا نکرد بجز

بی بند و بار نیست تا خیر
که در این دنیا از چوبین است

بدل گفت که فقه چندین خورم چه داند پدر غیب یا مادر م

چو رویی لبر ده پدر بود و قوم نهان خند پیدالبر بر دم

که داند که در بند حق نیستی اگر بی و منور در نماز ایست

بس آن میرز بن طفل نادان ترا که از هر مردم لطافت دست

که کعبه موزخ است آن نماز که در چشم مردم گذارای دانه

چو رویی پرسیدنت ده خدا اگر حیرت نه سپهر دست

اگر جز بختی میرود جادوات دالتش نشانند سجادات

قال استغفر الله ربی الصلوات علی من صلواته ما یرون
الین هم برادون سوا الحسین دوزخه این حکم گفت
یعنی سنجی عذاب برای کارکنان برای انکاران
ما زود و جز اندر غفلت نبود نشان یعنی از آن حجاب
بگذرد و جز حضور مردم نکند آنکه از آن ریا سکت
در کار خود با سید نشاء مردم ۱۴

مجلس بیست

سید کاری از نزد بانی فساد شنیدیم که همد ر نفس جان

لبر چند روزی که سن گرفت در کار هر نشان نشن گرفت

نخواب اندیش دید پرسید مال که چون رسیدی از حشر شتر

در راه چاهای دوزخ است ۱۴
سید با برین فاق و بدکار

لحون

من به یزید بر سر من خوا

مدیریت خام حق اندوزان

یسیر از تکلف برون

بہارِ اسلامی خراب اندون

روکیں شب و روز

ہذا فاسق پارسیا پیر من

برده خلق سرخ آزادی

چیز دیش دهد در قیامت

ایلیگزیمڈم اجیت مدار

چو درخانہ دید باقی بکار

ہم تو اندر سے ہیں بدوشت

۱۰۷

عبدین و جزائکس کہ رویش

طاعت و نافرستاری

تو در روز دین قبل دایمی

بلاوی کے عصا چمن پر

روان تائب و شریف ما بجا

کتاب در جواب

بکفرش کو ای دہند اہل کو

ہم پست برقیہ در نماز

کوت در خدمت رویا

خجاک غل اور قرا

پروکہ دینی دہرینو

عمر بن خطاب: اخبار کریمہ برای تشدید و تهدید ۱۲

کوت خ اخلاص در بوم نیت ازین مدک چه چون نو محرم نیت

بر آنکه افکند نغم بر روی سنگ جوی دفت دغش نیاید

من آب روی ریا را محل که این آب در دیر دارد وصل

چو در خفته بد بانی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار

بر روی ریا غرقه سبک خفت کرش با خدا در غایت فقر

چه دانند مردم که در جام کیت نویسته دانه که در نام کیت

چه وزن آورد جای انبان بلور که میزان عدل و دلو آن داد

مرا نمی که چندین شیخ منبیه چه میدند چش در انبان بند

کست ابرو پاکیزه تر از آستر که این در عجلت و آن در نظر

نزد کان فراغ از نظر داشتند از آن بر بیان آستر شسته

بد آوازه غواهی در اقلیم فاش بدون جلد کن که در دهن خن

بخاری

نقص بر من که عند الله مقبول داد بزرگ که در زیر این آستر
علا بکیت ۱۲
این آوازه غواهی در اقلیم فاش
بدون جلد کن که در دهن خن
بخاری

نیکو سلطان شاهانه از خیر کرم کدایان این در که اند

دکتر مرد میخیزد لبست تشایدر کشن در افتاده است

نہ بکرا آئیں گے کہ ہری کہ چھون صدف سرخو دہری

روئی پرستیند خدا اگرچہ ثلث نذاذروایت

چند سجدی بکن صدای لیر اگر گوش داری به نند به نند

یہ روزگمارا لٹنوی مباحاکہ فردا شہان شوی

و در این صورت که اقسام و اجزای آن را می بینیم

مجلس شورای ملی

مذاکره ای که در میان دو طرف صورت گرفته است

بیت: ای عزیز! از حق باقی ماندہ ۳۰

شکریہ میں لکھا ہے کہ یہ کتاب نے بہت سے لوگوں کو روزی قیامت کمر دیا ہے۔

نکرت بدست اوستی بان که بر سنگ غلطان نهاد

پس بدین باره دای و پوینج که لعل را جو میزوری میگیر

خردمند مردم هر چه در اند که من پروردان از هنر لغزاند

کلیه سیرت آدمی کوش کرد که لعل یک نفس خاموش کرد

چند خواب و شهوت دید بدین بودن این ناخوش

خک نیکینج که در کوشه بدست آرد اند معرفت نیک

بر آمان که شد ستر حق اشکار نکردند باطل پر و اختیار

ولیکن چه طاعت ندانند نوز چه دیلر دیوش چه رضا دور

تا خود الزان درجه انداختی که چه راز و بلزقناختی

بر اوج فلک چون در حیره بلز که در پیش پیرش نشاند سنگ

کرت دامن از چنگ شهوت با کفی رفت تا بسطت الهی

فرز دل استقامت خویش کرد

نشد آهی بر سر خویش کن

بیرگه ز سپه بد کمر

در پاهنگ از گشت در بخت

بغله مخور زان کرا دی

در یون جایی قوت است در کرد

بجاده که گنجد در انبان از

نار نه من پروان آگهی

د چشم و شکم پر نکرد هیچ

چو دوزخ که سر برش کشند قید

زوان خویش تن را ملک کنش کرد

پس اگر ملک خوفا اندیشه کن

نگر نه بجد ز حکم تو سر

تن خویش تن گشت خون تو

چنین پر شکم آری با چینی

تو نداری از پهر نالت و پس

لخته نفس میکند پادشاه از

که پر سده باشند ز طاعت نبی

نبی نه بران رسیده هیچ

در کرایک دارد که هل من زید

بی بیروت عجب لاله لاغری
مرا در آن عجب هیچ است و لا فرقی با نفس در کرب نوح ۳۲

بجای
نشد آهی بر سر خویش کن
بیرگه ز سپه بد کمر
در پاهنگ از گشت در بخت
بغله مخور زان کرا دی
در یون جایی قوت است در کرد
بجاده که گنجد در انبان از
نار نه من پروان آگهی
د چشم و شکم پر نکرد هیچ
چو دوزخ که سر برش کشند قید
زوان خویش تن را ملک کنش کرد
پس اگر ملک خوفا اندیشه کن
نگر نه بجد ز حکم تو سر
تن خویش تن گشت خون تو
چنین پر شکم آری با چینی
تو نداری از پهر نالت و پس
لخته نفس میکند پادشاه از
که پر سده باشند ز طاعت نبی
نبی نه بران رسیده هیچ
در کرایک دارد که هل من زید
بی بیروت عجب لاله لاغری
مرا در آن عجب هیچ است و لا فرقی با نفس در کرب نوح ۳۲

بدین ای فرومایه دنیا مخر که هزار باجمیل عیب مخر
 مگری نه بنی که دلا دوام نیفتکند جز مرص خوردن بدم
 بلنکی که کردن کشت پرو خوش بدم افتد از بهر خوردن چو خوش
 چو موشان که نان و پیرش خردی بدامش در افتی و برش خوری

حکایت

مرا حاجی شایء حاج داد که رحمت بر املاق حاج باد
 یسندم که باری سک خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
 بیند انعم شانه کین استخوان بخی بایدم و یکرم سک مخوان
 میند چون سر که خود خورم که جو رخ دادند علوا برم
 قناعت کن ای نفیس بر اندکی که سلطان و دد ویش بنی یکی
 جزایش خسرو بجاحت روی که یکونهادی طمع خسرو یکه

در خانه این دو آن قیلین
 که با طبع آنچه در آن نشد
 حکایت

یکی بر طبع پیش خواندم شاه

خدا پیش بخت بد کار در آ

لک کشتن ای بابک نامجوی

نو کشتی که قبله است خاک حجاز

لیکن طاعت نفس شهوت پرست

فناست بر افرازد ای مردود

جوسیل خواهی شدن زانجا

طبع آبروی زده ز نور بخت

کس اگر در طبع در نوبت

نشا بد کس عبد و خادم تو

که بر سر ستم کوی
 چرا گردی امروز زین سوغار
 که بر ساعتش قبله دیگر است
 که بر طبع بر تیا به زدوش
 چرا بر یک از بهر رفا بر روی
 برای دجو دامن در بخت
 نشاید کس عبد و خادم تو

که بر سر ستم کوی
 که بر طبع بر تیا به زدوش
 که بر ساعتش قبله دیگر است
 که بر طبع بر تیا به زدوش
 که بر ساعتش قبله دیگر است
 که بر طبع بر تیا به زدوش

برو خواجه کوتاه کن دست از
 چه بجوای از آسین داد
 که اگر زنم شکبا شو ی
 در کفر و دلت بدها شو ی
 توقع بر اندازد از محبت
 بران از خودش تا فرزند گشت

مکالمات

کی رانپ آمد از ماجد لان
 کیست گفت شکر خواه ای پادشاه
 بگفت ای پسر تلخی مردم
 باز جور روی تو شرم
 بنکر عاقل از دست لاکس خورد
 که رد از تلبر بود سر که کرد
 مریه بی هر چه دل خواهد
 که نمکین تن از جانان گاهت
 کند نفس آلود خوار
 اگر پوششندی عزیزش نثار
 جو در تنگ سنی نملری تنگ
 که دار وقت فراخی حبیب
 لکر چه خواهد مرادش خدی
 ز دولان ایس نامرادی پر ی

در این
 مکالمات
 در
 ۱۴

تنور شکم دسبدم تا فتن
معیت بود روزنایا فتن
بیشکی زربانذت روی و رنگ
چو دهنی فراخی کنی سده

کنند مرد پر خوار باری شکم
و کرد زبانه کشد بابر غم
شکم نه بسیار پنی خجل
شکم پیش من تک بهتر ندل
داندان بیرون مشوش زن
چون داندان نه بیغ بر خود زن

آبی رعبتی مشهور گفتن
بر غایت بود خون خود بخشن

حکایت

چه آوردم از لجه دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از این
تینی چند در عرقه موستان
که شبنم در ظرف خرمستان
یکی زامیان معده ازار بود
ز بسیار تنگی شکم خوار بود
بمان لب مسکن شد بر دست
وز آنجا بگردن در افتاد سخت

این کشته چنانکه بنوعی است از بسیار خوار شد

شکر بار خزان توان خوند و برد	لست انبار بد عاقبت خود
زین آید که این را که گشت	بکتم من بآنک برآمدت
شکم دامن اندک بندش ز شاخ	بود تنگدل رویدانی فراخ
شکم بند دست و بر بجز بیا	شکم بند ناد پرستند خدای
سرایر شکم ندایم لاجرم	پایش کشد سود کو چکنم

این غرض در بسیار غرض است اکثر بر حایم بود و بخوردی
 جان داد این پس خدای تعالی از بس عین طهر

شکم صوفی را در بون کرد و ج	دو دنیا بد هر دو را کرد و ج
یکی گفتش از دوستان شرفت	چه کردی جهان هر دو دنیا گرفت
بدناری از پست را ندیم نشا	بد بکر شکم را کشیم سما
فرومایگی کردم و ام ای	که این همچنان پر شد و آن نهی
غذا اگر لطیف است و کمر سری	خود میرت برت او خند غری

دعا خاصه از خداوند که اگر طمع است ۱۲
 علم است و مراد از کاشیدن طعام داد ۱۳
 سعاد با لک کندی عین با کبودان

سرنگه یالین نهدم شومند که خوابش بفر آورد در کند

وز اندازه مشو پرون پیش نه دیوانه تیغ بر خود وزن

مجال سخن تا بیایی خوش گوی چو میدان نه پنی کبند گوی

نه گوئو تا توانی قدم ز اندازه پرون ز اندازه کم

بر اندونی بدست آراک شکم پر نخواهد شد الا نجاک

حکایت

یکی راز مردان روشن نمیر امیر خن داد طاقی حریر

پوشید و پوشید و پوشید و پوشید که بر شاه عالم هزار آفرین

دشادنی چو ملکر خندان پوشید و پوشید و پوشید گفت

چو بخت نشریف بر خن از آن جوهر خرقه خوشتن

که آماک بر زمین خپ و پس مکن پهر فانی زمین بوس کس

پنج طبعی از جهان کیمیا

[Illegible signature]

چنان خوش اند استخوان سیدو

اگر چشم اندامت این چنین

بیرز و عمل جانن زخم نش

خلیوندران بنده خورشید



یکی غرض و نیتان برآورد بود

کہ من بمان و پرک از کجا آرش

و چاره گفت این سخن پیش

مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ تَائِبٍ

نویسنده: آفریدوند روز

غلام خسرو بن قلی محمد

حکومت و انجمن مولانا میر سید

من دوش ویرانه‌ها

فناخت کو تریب و شایع

که راضی بقیسم خداوند نیست

پدر سر نکبت فرو برد

مروت نباشد که بکدر ارض

نکرنا زن او را چه مردانه

چنانکس که دندان دہرمان

که روزی رساند تو چندین
فغان روزی

[illegible]

و قد كنت كرهت ما جري يا فتى فخذ عذرك
 يا فتى و لا تأخذ بكثرة ما جري يا فتى
 و قد كنت كرهت ما جري يا فتى فخذ عذرك
 يا فتى و لا تأخذ بكثرة ما جري يا فتى

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

کسی ناخوش خبر یازی شد
جو دیگر کان بک دنازی شد

مکتبہ دارالعلوم دیوبند
کتاب خانہ کتب و رسائل
بروٹھ پورہ لاہور

نخواہ مدار از کج خواجه پاک کہ موقوف ہندی بود شرمناک

فعلیت و چاک نوردید و در فانی در بند دستنیک

شعبده که ملکیت دخول ملکوتی که ای نفس خود کرده راجع به میت

الاجوبى باشد گرفتار آواز

جو بآنان کہ از سی بلذخوم از صید و خوان اہل کم

چہ دل تنگ بخت آفرودای بی بی کہ ہر سفر و دیر ان دانستہ کوش

چند

بیکر که در خانه زایل بود که بعد از وقت فصل بود

و لیکن مرا باشد بیکر
کن بر فانیان تو کسی
خداوند تعالی خلق از پیش
حالات نباشد شکر در پیش
خداوند تعالی که بردهای سحر و فوس
کنند جحر و خرب الخا و دیگران سحر بر کنند چنانچه
صفت بجهت حصول این علم آید

جنگ : مسیحیوں کے لیے طاعون کی آواز جو سخت بارش
کا اثر ملائی آتی ہے یہاں محمدی آئینہ نما
یہودیوں اور مسلمانوں کے درمیان
میں مسیحیوں اور مسلمانوں کے درمیان

34

۱۰۰

۱۰۰ نفر از استخوان سید

اگر جسم از دست این بزرگوار

بہرزد عمل جانن زخم نش

خداوند زان بنده خویشند

25

یکی غصہ دھڑلے پر آوے، بود

کون پان وپرک اداکارش

چون چاره گفت این سخن زینت

مختار من كتاب التاج

نمایان آفرمادند روز

خان خرم و خوشنویس

میگفت و از قول جا میرسد:

من و موش و پیراهن

قناعت کو ترید و تاج و خیش

که راضی بقیم خداوند نیست

بدر سر فکرت فرو برد

مروت باشد که بکندارش

نکرنا زن اور اچھ مردانہ گفت

چنانکس که دندان و دهنان

که روزی سماند تو چندین

روزِ بیغے روزی

[illegible][illegible]

一

نگارنده کوک لند شکم نعلین و عرو و عنایت هم
 خداوند کاری که عبدي خرید بدار و تکلف الکره آفرید
 نرا بخت ان تکیه بر گرد کار که مملوک را بر خداوند کار

حکایت

شنیدم که در روز کاری نیم شدی سنگ از دست پادشاه
 نو پنداری این قول مقول^{نیت} چو قانع شدی سریم و سپهر^{سرکمر}
 چو طفل اندرون دارد از خر^{باک} چه مشغول شدی پیشی از اوج^{سر}
 خیر و مبر ویش سلطان پرت که سلطان زده و لیس میکن^{کشت}
 کد را کند یکدم سیم سیر فریدون بکام عجم سیم سیر
 کعبانی ملک و دولت پادشاه^{کشت} کد را پادشاه است نامش^{کشت}
 کد را ای که بر خاطرش نیت کد را پادشاهی که در بند نیت^{کشت}

بخشند

بخت بدوش دوستانی نیست بزدنی که سلطان ده الوان سخت
 چو سیلاب رک آم برده بود چه بر تخت سلفان چدرشت کرد
 غائب

اگر باد شامت کرپاره دوز چو خفتند کرد دشت بر دوز

چه بینی تو کز سر ز کمرت بزو شکر زردان کن ای نگشت

نداری بجهت اند آن دهنش که بر خیزد از دست از اگر کس

ملامت

شنیدم که صاحب دی بکشد یکی خانه بر قامت خویش کرد

که گفت میدانمت دهنش کزین خانه پست تر کنی گفت بس

چه بجوای از طارم او شوق اینم بس از بهر بکشد اشتق

کن خانه بر راه سیل افیلم که گویند این علامت تمام

نه که معرفت باشد عقل و ادب که بره کند کار و ادبی سرای

در این شعر از جمله اشعار که در این کتاب
 درج شده است و کتب دیگر در این باره
 درج شده است و کتب دیگر در این باره
 درج شده است و کتب دیگر در این باره

یکی سلطنت در حکایت

یکی سلطنت در این ملک بود فرو خواست رفت آفتاب کو
 بیشه ده آن بقعه کشور گذشت که در خانه قیام مقامی نداشت
 چو خلوت نشین کوی دولت نشین در ذوق در کنج خلوت ندید
 چپ در استنک کشتن گرفت دلی پر دلان نواز میدان گرفت
 چنان سخت بازو شد نیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد چنگ
 ز قوم پر آکنده چمی بکشت در جمع گشتند و هم رای داشت
 چنان در حصار نفس کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر لیلان و تنگ
 بزنجیر بگردی فرستاد کس که معصوم فرودماند و فریاد بر سر
 بهت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر دغای بهر دستگیر
 چو نیند عابد بخندید و گفت چراغ نانی تخرود و سخت

در این کتاب
 از غرض بنده است
 در این کتاب
 در این کتاب

نکات خاصه گفت پت

که گنج سلامت گنج اندر است

مکاتبت

خداوند نفس مردی مسلم

کشیده باشد چه نقصان و بیم

که طبع لغش در کون شود

که طبع لغش در کون شود

و کرد نباید گرم پشه نان

بناوش نو نکرد چنان

سجده است این سرای زرع

بدو حاصل خالی باشد زرع

خدايي که از خاک مردم کند

عجب دارم از مردمي که کند

و خوش بخت باشد چو

که ناخوش کند آبلبلد بکا

بپوشد کوش کاب دوا

ز سبلي مد میرسد ز آسمان

که خدایه دولت بپند لثم

و کرد به ناهد شود مستقیم

و کرد و رفتی می قسم مبار

که منابع مکر و اذت بعد کار

بناوش نو نکرد چنان
قال الله تعالی من لم یزهد فی الدنیا لم یرزق فی الآخرة
میکرد برالهم اعطاهم الله فی الآخرة و

خداوند نفس مردی مسلم
که طبع لغش در کون شود
و کرد نباید گرم پشه نان
سجده است این سرای زرع
خدايي که از خاک مردم کند
عجب دارم از مردمي که کند
و خوش بخت باشد چو
که ناخوش کند آبلبلد بکا
ز سبلي مد میرسد ز آسمان
که خدایه دولت بپند لثم
و کرد و رفتی می قسم مبار

ز سر تری آن ابن سنگ زاد
 بوی خوشی که کرد از گوشتش کم
 چونک از خالت سرخو روی
 یکی ماهرش را برورفته بود
 کس گفت جور از مودی دورد
 زه پیش کرد و چو روانه است
 را از خروش از هوا حاجت
 پس خوشش باید و خو بری
 مرا جان نمهرش در آموخته است
 چو روی نگواری اندر بخور
 نه پیوسته روز خوشه نرود
 کبی برک برزد کبی بر دهد

عیوب پر بر رخ زبان بر کند
 نهادند عالی سرش در شکم
 نگون سار و در پیش افتاده بود
 چو خفاش دلند آشفته بود
 در کرد سودای باطل مکر و کجاست
 که معارض شمع جالش بکشت
 که ز دامن اند در عهد است
 بد کو بفرش منید از موی
 نه خاطر موی در آویخته است
 که خواب بریزد بر دبد
 کبی برک برزد کبی بر دهد

بزرگان چو خورده حجاب تشنه خودان چو انگر دآب افشند
 درون آید از زیر آفتاب بدرج و انگر بمردشت آفتاب
 ز غلظت مزین ای پندید که ممکن بود آنگه جوان دست
 نکستی پس از جنبش آرام یافت که سعدی سفر گرد تا کام یافت
 دل از نامرادی بفرکت مسوز شب آبتن است ای برادر بروز

باب ششم در غلبه

خردمندی آموزد و ندیر و خوشی خنک و سوانی نه چو کان و گوی
 تو باد دشمن نفس خجسته چه در بند پیکار پیکار

عیان باز چنان نفس از حرام بمردی ز رستم که نشنیدم

بجز کران مغر دشمن یک

که با خویشش بر نیامی همی

بگوئی

نو خود را چو کوک او چه کوی

کس از چو منو دشمن ندارد همی

این بیت که در میان غلامان و بزرگان
 از اراکان و درویشان و از رستم و از
 در رستم و از رستم و از رستم و از رستم
 که در این بیت و در این بیت و در این بیت
 معروف است و در این بیت

و چون شهرت در بیکه
سلطان دوست را ناخرد

چنانکه دو نان کهن فرازد
درین شهر گیرند سود آتی از

رضا و دوح بکنان و حتر
هوا و هوس مهزن و کیسه پر

هم سلطان عنایت کند بایان
کجا نماند آیش بجز دان

نرا بشهوت و حرص و کید و حسد
هم خون در رگانش در جان خد

گر این دشمنان لغوب یاقند
سراز حکم را یقوت بر نافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو پند سرخچو عقل نیز

بر کسی که دشمن صیانت نکرد
هم از دست دشمن بپاشد شکو

که حرفی پس از کار نگیرد کی
چه حاجت درین باب گفتن

در فواید خاموشی

از پایداری دامن آری چو کو
سرت ز اسنان بگذرد از شکو

مکن پیش و پارتی کیسے ۔ اور کز پیش کو تر بار بار ہے

از دولت شهرتند باز نکرانه پندد و شهر باز

از آن مرد و نام من دوست که مانند که شمع از زبان سخنان

تجسس باغلامان کی راز گفت کہ این راز شاہ کیس راز گفت

بیگشاش آمد ز دل بر زبان بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرموده ملا را بیداریغ که بردار سر را، ایمان به شیخ

یگفت زان بیان ترها خوب مکش بندگان کین کند از تو جدا

لہذا اولاً البتہ ہر خیمہ زود
 حوسلا بنادیں پیش رفت

نومیدان راز دل پاک ہے کہ او خود نکوید بر ہر کی

جواہر کینچہ ولدان سپار ولی راز باخوشتین پاسدار

سخن تا کوئی بودنت هست چه گفته شود یا بدو بر توست
 سخن دیو نبوت در چاه دل بی‌الله گام و دبانش مهل
 توان باز دامن ره نرو دیو دلی باز نتوان گرفتن بر دیو
 بدانی که چون دیو رست از نقص نیاید بلا حول کس باز پس
 مگو آنچه که بر ملا او افتد وجودت از دور بلا افتد
 یکی غصه بردارد از رخسار بند نیاید بعد رستم اندک بند
 بدو همگان نادان چنین گفت بدانش سخن کوئی و آدم زن
 مگو آنچه طاقت ندارد کشود که جوگرشته گنم تو ای بدو
 چه بیکوزد این مثل زمین به حریت هر کس از خویش

حکایت

نیاید که بسیار بلای کبی که مر قیست خویش را بشکبی

این سخن از کلام محاوره است
 در سخن گویند آن توانایی
 این سخن از کلام محاوره است
 در سخن گویند آن توانایی

اگر تدبایشی بیکبار تیز جهان از فکر نهد راو کیند

نکونه دستنی و چپا رکی نه چو نظادل بیکبار کی

حاج

یکی خوب خلق و خلق پوشش که در بصر و بکشد خاموش بود

خود مند مردم ز نزدیک دور بگردش چو پروانه جویان زلفه

تغیر شیشه باطل خویش کرد که پوشیده زیر زبات مراد

اگر چنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشم

سخن گفت نادان بدست که در بصر نادان از روی

صورتش پریشان شده کار زشت سفر کرد بر طاق مسجد لوث

در آئینه کز خویش دید می بیدایش پرده ندریدی

چنین زشت زان پرده برداشتم که خود را نکور روی بنداشتم

بعضی عادت خوبی در خط
بعضی اول و دوم هم ۱۲
بعضی اول و دوم هم ۱۲
بعضی اول و دوم هم ۱۲

سخن گفت و از سخن گفت
او گفت از دانش و دوست
او گفت از دانش و دوست
او گفت از دانش و دوست

از روی نیست ۱۲

کم آوازه را باشد آواز تنر • چو کتی درونی نماندت گریز
 ترا خاموشی آید و نه خوش • دقارت و نابل را برده پوش
 که علی بیت خود مسر • و کجا پیل پرده خود مد
 توست دل خویش معای زود • که گرز بخوای توانی نمود
 و لیکن چو پیداشود راز مرد • بکوشش نشاید نهان یاز
 فلم سیر سلطان چه بگو گفت • که ناکار دهر بر منبوش گفت
 بهایم خوشند کو باشد • زبان بسته بهتر کو باشد
 چو مردم سخن گفت باید پوش • و گرنه شدن چو بهایم خوش
 بنطق است و عفا آدمی زلفا • چو طوطی سخن گوئی نادان

حکایت

که کسی ناسرا گفت در وقت جنگ
 که بان حدیدند بران جنگ

فی

نقشه
فغانه دود و عریان و کریان

چنان دیده گفتش ای خود پر

چون غنچه گشت لبه بودی دهن

دریده نکشیده چو گل برین

هر اسب که گوید سخن پر از

چو طنبوره بی مغز بسیار

نه بینی که نقش دبات و بس

بایی توان گفتش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور

هنر خود بگوید صاحب هنر

اگر شک خالص تو داری بگو

در هست خود فاش کرد و بوی

لبو کند گفتن که ز مرغیت

چه حاجت محک خود بر اند که

بگویند زین حرف ایران هزار

که مردی بنطق است و امیر کار

روا باشد از پوستینم درند

که طاقت ندارم که مغزم پرند

حکایت

عضد را پس سخت رنجور بود

شکب از نعلو بد و در بود

چون غنچه گشت لبه بودی دهن دریده نکشیده چو گل برین
چون طنبوره بی مغز بسیار بایی توان گفتش در نفس
هنر خود بگوید صاحب هنر در هست خود فاش کرد و بوی
لبو کند گفتن که ز مرغیت چه حاجت محک خود بر اند که
بگویند زین حرف ایران هزار که مردی بنطق است و امیر کار
روا باشد از پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم پرند

نقشه
فغانه دود و عریان و کریان

یکی پارسا کنش از روی بند که بگذار مرغان و حین بند

فصای مرغ سحر خوان شکست که در بند ماند چو زندان شکست

بفرمود تا در زمان هر چه هست ز برتری و بگری بدرند دست

نکند داشت بر طاق ایوان سرای یکی نامور ببل خوش سرای

اسب محمد سوی بستان شتافت جزان مرغ بر طاق ایوان بنا

بخندید کای ببل خوش نفس نواز گفت خود مانده و نقص

ندارد کی با تو ناکفته کار و لیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی ز لفظ زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود

کیس کبر و ادا و دل در کنار که از صحبت خلق کبر و کنار

مکن عیب کس انجید او ندافش بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرانند کما گوش جوی سبز غنی نظر را جوش

حکایت

شنیدم که در زم زم گمان
مردی که دف و چنگ می‌زن
چو چنگش کشیدند حالی بود
غلطان چو ف بر زدنش ^{بود} حالی
شب از ده دچو کان ^{نقش} دسلی
در روز پیرش بنعلیم گفت
تخمیری که با ش چو ف روی ^{رویش}
چو چنگ ای برادر شرافت

دو کس را دیدند آشوب جنگ
راکنده نعلین پرکنده مسک
یکی فتنه دید از طرف برنگ
یکی در میان آمد و سرنگ
کس از غم از خواب تن داشت
که با خوب در رفت کسش گشت
خدا بد در سر نهادند کوش
درین جای گفتار دول جای
که از دای شب از فراز
بگوئی که این کوه است و آن دای

گر گوش دار خداوند خوش سخنهاي پيران خوش آيد گوش

حکایت

مکر کرده بودم ز بیت اطرام در ایام ناصر مدار السلام

بچشم در آمد سیاهی و باز

نو گفتمی که عفریت و لافین بود

در اغوش دي دختر چو ن فر

چنان نگش آورد اندر کنار

مر امر معروف دامن گرفت

طلب کردم از پیش و پس چو سنگ

به تشیع و دشنام و اخوت بفر

شد آن ابر ناخوش ز بالاد باغ

به پد آن بضم از زیر زاغ

عالمی در راه مکه معطر و بیدار
نقد در آلوده ۱۲

کرده و در خرابه ۱۲
هر چه سبزه را تشنه است
باز بگویند روزگار

دلاول آن دیو سیل بجیت بری بیکر اندرین آوردست

که ای زدی سجاد مودنی پوش سیه کار دباخ و دین فروش

مرا و دل ز کف رفته بود برین شخص جانمن آشفته بود

کسوت نمخته شد لقمه خام تو او را بدر کردی از کام من

نظم پر آورد فریاد خواند که شفقت بر افناد درجت نماید

نماند جوانان کیست بشکیر که بستاندم داد زین مرد پیر

که فرمش نیاید ز پیری همی زدن دست در ستر نامحرمی

همگرد فریاد دامن بچنگ مرا ماند سر در گریان تنگ

فریاد گفت غم بکوش ضحیر که از جامه سپردن شوم همچو

نخس می که باد برای نداؤ بگرداندت کرد کتی چو کاؤ

برون رفتم از جامه دردم جویر که ترسیدم از زجر بر ناویر

بر نه دوان ز فم از پیشین که در دست او جامه پند ز من
 لبس از مینی کردی من کنار که میدانم گفتش ز بهار
 که من توبه کردم ز دست تو بر که کردی فضولی نکردم و کر
 کیس را بنا بدین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
 از آن شغف این بند برداشتم که دیده نادیده انگاشتم
 زبان در کش افعل دلدی تو چو سعدی سخنگوی ز بهار خویش

در غزل
 افعل زلفش و فاد از شغف است یعنی کی
 بجز خوش لبی که خوش نشیند و در کار بیکران
 دقت نماید و افعل کار پیش یا بهار

یکی پیش داود طایلی نشست که دیدم طایلی صوفی اقامت
 فی البداهه ستار و سیرا پیش کردی سکان حلقه جیرانش
 چو فرخنده هوا این حکایت شنید ز کوبیده ابرو بهم زد کشید
 زمانی بر آشف و گفت این بکار آید امروز یا رشتیق

که در شمع نبی شمع در طوق عار	سجود آن مقام شمعش بیار
عنان سلامت ندارد بدست	پوشش یا دود و مردان که
فکرت دور رفت چون غریب	پوشنده شدن بن حق تنگدل
نه بار که مت اند آرد بدوش	نه هر که فرمان یار بدوش
رو سر کشیدن ز فرمان ندید	زمانی به حید و صبا ندید
در درگاه و سلام جوش	میان ثابت یار اخبارش
نهی پارسایان پاکیزه دین	یکی طعنه میزد که در دلش
موقع لیکلی کرد و کرد اند	یکی صوفیان بن که پیور اند
که این سرگزانت و آن بم	امانت گمان این دکان را بد
به از شفت شهر و از جوش	بگویند بر از جور دشمن خام
بنالام بردش بجای که دشت	بلاده روزی بخت گدانت

این شعر در روز و در وقت از آن غیب
که انداخته بر کزیدیت بی طعن بر دستان زمین
که می خواند اندر فتح را بیجا کرد ۱۱
سجده بر آن

شنب در مناسباتی که گشت
تجند به طایفی دگر روز گشت

مرزا بردی برادر بکونی که درت نرید شهر آردی

صد است و بیست

بداند حق مردم بگ و بد
مکوامی جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
دگر بیکدست هم میکنی

ترا که گوید فلاکس بیست
چنان دان که در پست بیست

که فعل فلان را با بدی
درین فعل بدی برانید عیان

که گفتن خلق چون دم زد
اگر است بیست و پنجم بدی

بیست و پنجم بدی که گفت کشته او را
بیست و ششم بدی که گفت کشته او را
بیست و هفتم بدی که گفت کشته او را
بیست و هشتم بدی که گفت کشته او را
بیست و نهم بدی که گفت کشته او را
بیست و دهم بدی که گفت کشته او را
بیست و یازدهم بدی که گفت کشته او را
بیست و بیستم بدی که گفت کشته او را

حکایت

مقالات مردان دزدی شنو
نواز سعدی سپهر و دزدی شنو

مرا بر دانا می مرنده شهاب
دولند فرمود گشت براب

نکته

بجای آنکه جویش بنی نباشد دوم آنکه بر غیر بدین نباشد

حکایت

زبان که شیخ بغیت مداد بدو گفت دانده سرفراز

که یلوکان پیش من بدکن مراد کمان در حق من کن

کز قلم ز بکین او کم نمود بجای تو اندر خواهد فرود

کسی گفت بدینتم بلیت آنکه دزدی لبامان ترا ز غیبت

بدو گفتم ای بار آشفتم هوش شکفت آمد این داستانم بگو

بناراستی در چو بدی ای که بر غیش مرغت می غنی

یکی گفت درد آن بهتر کنند بیازوی مردی بهتر کنند

ز غیبت چه بخواهی ای ساده که دیوان سیه کرد چهره زخود

دو فرار آکو نند ۱۲

من بدینتم بلیت آنکه دزدی لبامان ترا ز غیبت
بدو گفتم ای بار آشفتم هوش شکفت آمد این داستانم بگو
بناراستی در چو بدی ای که بر غیش مرغت می غنی
یکی گفت درد آن بهتر کنند بیازوی مردی بهتر کنند
ز غیبت چه بخواهی ای ساده که دیوان سیه کرد چهره زخود

بگفتا که شکم پر

حکایت

مراد در نظامیه ادرار بود خب در روز تلقین و تکرار بود

مراد ستاد در کفعمای بر خرد فلان بار بر من حسد می برد

چون داد معنی دم بر حدیث بر آید بهم اندر و بی خشیث

شنید این سخن بنیوایی از پی بندی بر آشت گفت ای عجب

مسودی پسندت یا پذیرد که معلوم کردت که غیبت نکوت

کر او راه دوزخ گرفت از غمی ازین راه دیگر لاودوی تری

حکایت

کس گفت بجایم خو کوله لب دلش چو سبک شیه پارت

نرسد می ز آه و فربا خلق خدایا تو لبان از دوا خلق

جهان دیده پیر در نیه زاد جهان مایکی چند پیرانه داد

در بابت و قبل در بغداد و قیغه در روز ۱۳

مسودی را که از دست صادر شده پسند و گنجی و غیبت را که از قضاوری شود بگوئی نداری و از پیش آن خبر نداری

کرد

کرد واد مستقیم میکنی او بخواهد و از دیگران کنی او
دوست دارد و بدو کارش که خود زبردستش کند و کار

نیاید و نه ببرد و نه آیدم نه تیر از تو غبت پسند آیدم

بدوزخ برده میری را گناه که چنان بر کرد و دیوان سیاه

که کس غبت پیش میرود مباد که تنها بدوزخ رود

حکایت

مشنیم که از بازسایان کی بطیبت بخندید با کود کی

و که بازسایان خلوت نشنود همیشه فاندند و پوتین

باقر غلام این حکایت نهفت صاحب نظر باز گفتند گفت

بر رده یار شوریده چال نه غبت حرام است و نه طاعت

مکن غبت کس را بیان که روزی شود راد بر زبان

فخر کرمی
 محمد تقی
 ندیم حسین
 سلمان

حدیثی کہ زولب بدندان کرنا
 نکویم بخر غیت ماعصم
 کہ طاعت همان به کہ مادر
 دو جز است روز بر ذیقان
 دوم الک حیت
 نجر از ہی دفع

چه خوش گفت دیوانه مغزی
من از نام مردم برشته برم
که داند پروودکان خود
بغی که غایب شد ای بیکلم
آنکه مالش بیاطل خوردند
هر آنکه بد نام مردم ببار

که بدین تو گفت از این دیکان

که مشغول خوار جهان غافل

حکایت

سکس استندیم که غیبت

چو زین در گذشت چهارم

که ای شاه طاعت پسند

کرد بر دل خلق آید کردند

طاعتی است رو نعل کردن خبر

مگر خلق باشد از پر حذر

دویم پرده بری جایی من

که خود میدرد پرده خویش

ز خوفش بداری برادران

که خود می در رفتن بگردن بجاه

سوم کز تر از روی نامات

ز نعل بدش هر چه دانی بگو

حکایت

مشهدیم که در فکد را میزد

به و از اسپندان دیکت

که بدین تو گفت از این دیکان
که مشغول خوار جهان غافل

چو زین در گذشت چهارم
کرد بر دل خلق آید کردند

که ای شاه طاعت پسند
کرد بر دل خلق آید کردند

بزدید اقبال زو منداک برآورد صد مسبه کار با یک
خدا تا تو شب را نسل بسوز که ره میزد میستانی روز

حکایت

یکی گفت با صوفی در معا نیالی فلانت چو گفت از حقا
بذلت بهتر که دشمن گفت بدان که خوش ای برادر نهفت
نه دشمن با ما که دشمن بود بیکه بهام دشمن برند
چرا نگس که در دشمنی یار او که قول دشمن یار بدو
یار است دشمن حفا گفتیم چنان که شنیدن بلزدم
تو دشمن تری کاوری بر دامن که دشمن چنین گفت اندام
یکی نیز افکند در ره فساد وجودم نیازد ز رخ بر باد
تو بر این نیست بسی سوین همی در نشانی بی پای تو

در این قصه صوفی باشد

سخن چمن کند تله بگنجدیم

بخشم آورد بگمردی سلیم

امان عشقین تا توان گریز

که مرقنه خفته را گفت خیز

سید حال مراد اندرون بسته

به زلفه از جای بردن بجا

میلان دعوت خجک چون آتش

سخن چمن بد بخت یزید کشت

کشتو این و آن خوش و گریز

وی اندر میان کور بخت و غل

میلان دو کس آتش افروختن

نه عقل است خود در میان ختن

حکایت

فریدون دزیری پسندید

که روشن دل و دهرین دیده

صلای چمنی اول کند اغشی

و گریاس فرمان شستنی

یکی رفت پیش ملک باطله

که بر روزیت آینه اش بگشاده

سخن چمن کند تله بگنجدیم
بخشم آورد بگمردی سلیم
امان عشقین تا توان گریز
که مرقنه خفته را گفت خیز
سید حال مراد اندرون بسته
به زلفه از جای بردن بجا
میلان دعوت خجک چون آتش
سخن چمن بد بخت یزید کشت
کشتو این و آن خوش و گریز
وی اندر میان کور بخت و غل
میلان دو کس آتش افروختن
نه عقل است خود در میان ختن
فریدون دزیری پسندید
که روشن دل و دهرین دیده
صلای چمنی اول کند اغشی
و گریاس فرمان شستنی
یکی رفت پیش ملک باطله
که بر روزیت آینه اش بگشاده

عزیز من شوالی من نصیحت پذیر

کسی از خاص و شکر نازد و عام

لشکر علی که چون شاه کردن قرار

نخواهد ترا زنده آن خود پیر

یکی سویی دستور دولت بنا

که در صوبی دوستی پیش

زمین پیش بخش بوسید و گفت

چنین خواهم ای امور باد

چو مرگت بود و عده ششم من

خواهی که مردم بصدق و نیاز

غنی و فقیر و آن دعا

که چو من بود پیش تر

بهره دین و دنیا را بچشم

بسته میان گداسان و غارت

بماندیش بد از هر دو تادب که

ز نادانی و بیخودانی کراوت

چو سحر یک به دوق خلوت

بگویند دانی سخن سودمند

که فردا پشیمان بر آرد خردش

گفتند این دآن خوش در کار

دل

درین صفت دگرمان بر بار ساء

بود چو نیت دین بر درت

کل دولتش از تنگی و گرفت

سکانش پیروز و قدش فرا

پشیمانی از گفته دپ کرد

خلاق افکند در میان دند

که از خلق و عالم زبان در کشید

در چاکس با نیاید پسند

که آوخ چراغی نکردم بکوش

دی اندر میان کور بخت و خجل

کند مرد دولتش را بادشا

چو یاری موافق بود در پرت

باز خود زبان

بهره دین و دنیا را بچشم بسته میان گداسان و غارت

بماندیش بد از هر دو تادب که ز نادانی و بیخودانی کراوت

گفتند این دآن خوش در کار دل درین صفت دگرمان بر بار ساء بود چو نیت دین بر درت

باز خود زبان

چو بخت گدازد	چو بخت گدازد	این بیت را که از عبارت ازین است در سطر اول است و با او قافیه است یعنی در سطر اول است در سطر دوم است در سطر سوم است در سطر چهارم است در سطر پنجم است در سطر ششم است در سطر هفتم است در سطر هشتم است در سطر نهم است در سطر دهم است
خدا را بخت هر چه خواهد	که از خانه آید هر چه خواهد	
بد بر او داد بد بهشت بهشتی	چو بسوزد آتش دران خوب روی	
نظر در گوئی در شبت گمن	که با ما آید خوش معنی	
که ز آینه کاری پوشت محبوب	در خوشی مثل دستان قرمز خوب	
زان دیو سیاهی خوش را	ببراز بر بجهت رشت خونی	
غیبت شمارد خلاص از غمش	چو طوطی کاغش با هم نفس	
و گرنه نه دل به چهار سکه	میرانجهان بر آواز سکه	
بلای سفره نه در خانه خنگ	یعنی پائی رفتن به از کفش خنگ	
که در خانه دیدن بر او کرد	بزدان قاضی گرفتار به	
که با زنی نامشروع بود	سفره باشد بر آن که خدای	

دوختی در سرای بخت

چو در راه پلای کرد زن

چو خود را بر مجلس خوش کرد

گوزن نژاد سویی مرد گوش

بلی را که جلیت و ناراستی

چو در کار جوانان شکست

بر آن همه من گوی خواست

چو در روی بگاه خندید

زن شوخ چو در دست در خطه کرد

بیکان چشم زن کویداد

چو در آن ای بر جای

که آنکس در این ایستاد

فلکها نود خانه نیت بن بخت

نو دیگر جو بر روانه کردش کرد

مرا و بل کیش کو مرد و بوش

بلا بر سر خود نه زن خواستی

اذا مبارک کنم فرو شوئی

که بادی دل و دست زدن است

در مرد کولاف مردی مزین

برو کو بزن بچه در روی مرد

چو بیرون شد از خانه در کویداد

نبات از خود سندی در ای

دوختی در سرای بخت
چو در راه پلای کرد زن
چو خود را بر مجلس خوش کرد
گوزن نژاد سویی مرد گوش
بلی را که جلیت و ناراستی
چو در کار جوانان شکست
بر آن همه من گوی خواست
چو در روی بگاه خندید
زن شوخ چو در دست در خطه کرد
بیکان چشم زن کویداد
چو در آن ای بر جای
که آنکس در این ایستاد
فلکها نود خانه نیت بن بخت
نو دیگر جو بر روانه کردش کرد
مرا و بل کیش کو مرد و بوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
اذا مبارک کنم فرو شوئی
که بادی دل و دست زدن است
در مرد کولاف مردی مزین
برو کو بزن بچه در روی مرد
چو بیرون شد از خانه در کویداد
نبات از خود سندی در ای

دوختی در سرای بخت
چو در راه پلای کرد زن
چو خود را بر مجلس خوش کرد
گوزن نژاد سویی مرد گوش
بلی را که جلیت و ناراستی
چو در کار جوانان شکست
بر آن همه من گوی خواست
چو در روی بگاه خندید
زن شوخ چو در دست در خطه کرد
بیکان چشم زن کویداد
چو در آن ای بر جای
که آنکس در این ایستاد
فلکها نود خانه نیت بن بخت
نو دیگر جو بر روانه کردش کرد
مرا و بل کیش کو مرد و بوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
اذا مبارک کنم فرو شوئی
که بادی دل و دست زدن است
در مرد کولاف مردی مزین
برو کو بزن بچه در روی مرد
چو بیرون شد از خانه در کویداد
نبات از خود سندی در ای

دوختی در سرای بخت
چو در راه پلای کرد زن
چو خود را بر مجلس خوش کرد
گوزن نژاد سویی مرد گوش
بلی را که جلیت و ناراستی
چو در کار جوانان شکست
بر آن همه من گوی خواست
چو در روی بگاه خندید
زن شوخ چو در دست در خطه کرد
بیکان چشم زن کویداد
چو در آن ای بر جای
که آنکس در این ایستاد
فلکها نود خانه نیت بن بخت
نو دیگر جو بر روانه کردش کرد
مرا و بل کیش کو مرد و بوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
اذا مبارک کنم فرو شوئی
که بادی دل و دست زدن است
در مرد کولاف مردی مزین
برو کو بزن بچه در روی مرد
چو بیرون شد از خانه در کویداد
نبات از خود سندی در ای

کر در کفش دهان تنگ کسرون را در دهان تنگ

پوشانش از چش بکا بد و کنش چون کفش

جو زینار زن خوب خوشی کنج است از راکن زینت نامدار

حکایت

چه نفر آمد کس من زان دوش که بودند مرگشته از دست زن

کمی گفت کس بازین بدمباد در گفت زن در چاه

زنی تو کن ابد دشت در نو بباد که تقویم پارتیه نماید

هر صد بار طعن بروی زن که چه را که پنی گرفتار زن

نوم جدیدی دبارش کشته اگر کیش بد کنارش گشبی

حکایت

جوانی زنا ساز گارتی جفت بر سر بر روی پالتی دکت

در کفش دهان تنگ کسرون را در دهان تنگ
پوشانش از چش بکا بد و کنش چون کفش
جو زینار زن خوب خوشی کنج است از راکن زینت نامدار
چه نفر آمد کس من زان دوش که بودند مرگشته از دست زن
کمی گفت کس بازین بدمباد در گفت زن در چاه
زنی تو کن ابد دشت در نو بباد که تقویم پارتیه نماید
هر صد بار طعن بروی زن که چه را که پنی گرفتار زن
نوم جدیدی دبارش کشته اگر کیش بد کنارش گشبی
جوانی زنا ساز گارتی جفت بر سر بر روی پالتی دکت

که آن باری ز دستش چین بریم تا سپاس کند بر

بسیج به کفش اینک دل کس از صبر کردن نکرد دجل

بغبت یک بالائی انجامد چرا سنگ ز برین بانشه روز

دروغی که پیوسته یارش بود نخل کن آنکه که عارستش کنی

چرا ز کلینی دیده باشی خوشی روا باشد از زخم خار غل کشی

در قریب او

سپهر من نه بر گذشتش نیست ز نامحرمان کو فرد زشتین

برینیه آتش نباید فروخت که تا چشم بر هم کنی خانه خونت

چو خواهی که نامت بماند یاری سپهر اخذ مندی آموزد فوری

گر عقل و طبعش باشد بجا بمیری که او از تو نماند کجا

خود مند و پر نیز کارش بدار کوش دوست داری بنارش مار

نخوردی بدش زجر و عقاب کن
چو پیش او عهدیم کن

نواوز را ذکر تحسین و زده
ز توج و نهید به استاد

بیاوز پرورده را دست درخ
و کردست داری جو فار و کج
نهر را گوید

نکو نگه بیه مستکامی که است
که باشد که لغت نماید بهت

بایان رسد کپ سیم و زر
نکردد تپی کپ به پشه و

جه دانی که گردیدن روزگار
بغیرت بگرداندش در بار

جو بر پشه باشدش دست
کجا دست حاجت بردش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه امون نوشت و نه دریا شکافت

نخوردی بخورد از برزگان قفا
خدا و ادش اندر بر یک صفقا

هر انگس که گردن لغزان نهد
بیه بر نیاید که فرمان دند

هر آن طفل کو جو آموزگار
نه بنید جمل بیت از روزگار
استاد و معلم

در کتب
نخوردی بخورد از برزگان قفا
نکو نگه بیه مستکامی که است
بیاوز پرورده را دست درخ
نکردد تپی کپ به پشه و
جه دانی که گردیدن روزگار
جو بر پشه باشدش دست
ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نخوردی بخورد از برزگان قفا
هر انگس که گردن لغزان نهد
هر آن طفل کو جو آموزگار

پدرم که در دلاوری است
 که پیشش مانند بیت کاس
 هر کس که فرزندم بخورد
 در کس پیش خور و بد نام
 لبه کو میان قلندر نشست
 پدرم که ز خورشید فرو شوئی
 در پیش خور بر ملک و قلم
 که پیش پدرم رود به ناخلف
 که در دلاوری کار بدش
 که بد بخت بی راه کند چون خور
 که بد بخت بی راه کند چون خور

این شعر در وصف پدر است که در دلاوری و شجاعت است و در کس پیش خور و بد نام است و در لبه کو میان قلندر نشست و در پدرم که ز خورشید فرو شوئی و در در پیش خور بر ملک و قلم و در که پیش پدرم رود به ناخلف و در که بد بخت بی راه کند چون خور و در که بد بخت بی راه کند چون خور

خلاصه

شیخ دعوی بود در کوین
 ز اجناس مردم در آن انجمن
 جو آواز مطرب در آمد بگریه
 بگردن شد از عاشقان بگریه
 پری پگری بود محبوب من
 بعد کتم ای لعین خوب من
 در آمد نقیان بیای جمع
 که در کس کبی مجلسی با چو
 شیدم سی و نه پیش من
 که میرفت و میگفت با خور

این شعر در وصف پدر است که در دلاوری و شجاعت است و در کس پیش خور و بد نام است و در لبه کو میان قلندر نشست و در پدرم که ز خورشید فرو شوئی و در در پیش خور بر ملک و قلم و در که پیش پدرم رود به ناخلف و در که بد بخت بی راه کند چون خور و در که بد بخت بی راه کند چون خور

محاسن چو دران که غلبه
شود و باطل بر حق

منتهی است بر آن خورشید
که پیش از غش و تاریکی

از آن بی منت باید که نیت
که نام و این آب مرده بر نیت

بپر که هیچ فلند نیست
بپر که ز جگرش فرو نهد

نه بغش محمد بر خاک و لطف
که پیش پر مرد و ناعطف

کامیت

خرابت کند شاه و حاکم
در همان آباد که مدام

نساید موسی استن نایابی
که هر ایامش به طبی

چو خود را بر مجلسی شمع کند
و دیگر چو پروانه کوش کند

زین خوبه خوشنوی آراسته
چه مانند چادمان و طاعنه

در دهم چو پنجه دمی اندفا
که از خنده افتد چنان

چو دران نیست بر روی و نیست چو دران است

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ
چون که کج چرخ

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

هر جا که بینی خطی و لغوی
تا آنجا که بینی خطی و لغوی

که او که در خود خدا و رسول
که او که در خود خدا و رسول

رجل آیدش هم بدان نهضت
رجل آیدش هم بدان نهضت

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

همچو سحر و جادو افسانست
همچو سحر و جادو افسانست

که درین کتابت و معرفت یکجور
که درین کتابت و معرفت یکجور

و درین کتابت و معرفت یکجور
و درین کتابت و معرفت یکجور

و درین کتابت و معرفت یکجور
و درین کتابت و معرفت یکجور

بار خورشید و برق

کشد آن را فتنه و در غرور است که در بزم ماه ششم لب بدست بر آید
بنا کند و لب بدست بر آید و در غرور است که در بزم ماه ششم لب بدست بر آید

بنداخت چادر اندان عرق

گذرد لواط بروی بوار

کس کفش این عابدی پارسا

دور روز و شب در بیا بگو

ربودش خاطر فریبی دلش

چو آمد ز خلیط طاعت بکوش

بگو کر نالم که معذور نیست

خامش نقش دل می ربا بد ز

بگفت ارجم صیت بگوئی رود

بکار نده را خود همین نقش بود

هر که در بزم این سنگ تمام نکالت و از انکار غنی است لایق نمی آید
همچو آنکه بگوید در جواب او گفت که اگر چه از آن گوئی می رود اما اگر چه می آید
در هر یک از اینها می شود و اگر چه می شود و اگر چه می شود و اگر چه می شود
صانع حق تعالی است و همان صوفی درشت لبش با یک توقف و بدون عجز
درشت هم مثل از دل نرود ۱۲

که نه بده را دل به بخار بود

هر نفسی که زده خوشتر

محققان پند انداز بل

نقاب بر سطرین زین کتب

عاجینت در زیر حرف سبله

دلاور اقی سدی نگهبان

مرآئین سخنان مجلس فرد

نرخسب ز خندان اگر پند

ب

اگر دجیان از جهان رسنه

کس است مهر زبانها ز

اگر بر پری چون ملک ز آسمان

که در منع و بدین هم مانع گردد
که در خو برویان چنین بجل
فروشته بر عارض و لب
چو در پرده معنوق در منع مانع
که در دل پس پرده چندی بنیال
جو آتش درویش نای و
کزین آینه پاری در پند
در از خلق بر خویش آینه
اگر خود نماسد و اگر حق پرت
بدان در او بزدت بد گمان

که در دل پس پرده چندی بنیال
جو آتش درویش نای و
کزین آینه پاری در پند
در از خلق بر خویش آینه
اگر خود نماسد و اگر حق پرت
بدان در او بزدت بد گمان

بکوشش توان دهل را پیش

نشد بد زبان بد اندیش

فرام نشیند تر دامن

که این ز بهر خشک است و این گرم

تغز و رسیدن رخ سپنج

بهم ناکبرند خلقت

چو راضی شد از بند بزدان پاک

که اینان نگویند راضی به پاک

بد اندیش غفل از حق آگاهیت

ز غوغای خلقت بحق راهیت

از آن ره بجایی نیاورده اند

که اول قدم پی غلط کرده اند

دکس بر حدیثی کارند کوش

یکی اهرمن خوبی دامن سروش

یکی نند کرد و کر ناپسند

پند از د از حرف گیری به نند

فرما به در کنج تار یک جای

چه در باید از جام کینی نای

پندار که شیر و کر و پی

کز میان بر روی و حلیت بر پی

اگر کنج خلوت کزیند کس

که پروای صحبت ندارد پس

دعای رات آگاه و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان
چون آگاهان و آهنگان

سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود
سیرت زود

حالت کندش که نیست و بوی ز مردم خیانت میکند که دبو

و اگر خنده و مثبت و آمیز کار عقیقش ندارند و هر چیز کار

عینی را نیست بگوید یوت کند عون کرم در عالم او آ

و اگر منجائی بگوید بسوز بگویند بخت خواندش می شود روز

و اگر مرد در ویش در سنجی بگویند زاد بار بد بختی است

و اگر کاهرانی در آید زبانی غنیمت شمارند و فضل ضایع

که تا بعد زین جاده و گردن کشته خوشی را بود در قفا ناخوش

و اگر تنگ بسته تنگ مایه معادست غنیمتش کند پای

نخایندش از کینه ندان بود که دون پرور است این ز دل

چو نیست کاری بدش در است عریض شمارند و بی ابر است

و اگر دست نهاده بکار کلاهش خواندش و بخت خواهد

در کاظمی میل پرباد و نه در خایه پنج نقش کراو
 تحمل کمان را نتوانند مرد که بچاره از چم سر برنگرد
 در در سرش میل مردانیکم که زنده از و کین چه دیوانگی
 لغت کتدش گرانک خمد که مالش مکر روزی دیگرست
 در کفر و پاکزه دارد خوش شکم بنده خوانند و تن پرورش
 در کرب بکلف زید مال دار که زینت بر اهل تمیزت عالم
 زبان درشتش باز آید چو تیغ که بد بخت زردار در از خود
 اگر کاخ و الوان منقش کند تن خویش را کونی خوش کند
 بجا از دست طعن زمان که خود را بیاراست همچو دانه
 اگر بار ساری سیاحت نکند سفر کردانش نتوانند مرد
 که نارفه بیرون را غوش زن که اش نه باشد و پای و تن

در کرب بکلف زید مال دار
 زبان درشتش باز آید چو تیغ
 اگر کاخ و الوان منقش کند
 بجا از دست طعن زمان

جلیله

چون که بخواهد

کسی خدا را مال خودی تو بهر

مهربان گویش کند و دین

کردن کند کویا دل و لب

ناز جو مردم به دشت خوبی

گوشش رکند خشم روزی بجای

و کرد باری کند از آب

سینجی را بهندز گویند لب

و رانجی خوشن دار کشت

که چون پدر خواهد این نعل

که آرد کج عبادت شمع

که گشته بخت و گشته امان

و ناله ترانه ای از شهرش بشن

که مهر بخواند خفت و خروش زمین

کردن در افام چون خزل

نوشجوی از مودت و محبت

سراسر خواندش و بر رازی

بگویند غربت ندارد لب

که فرود او سست لب

به شمع خلق گرفتار کشت

که دستار را کرد و حسرت جود

که بفرمود از چرخ دشمنی و کشت

چون که بخواهد

که بخواهد

چو طار بخت پیاوستم	تغریف کن ز کجاستم
نغمه خوش کرم به لعل یابدم	که طالع سود و زیانم
اگر سیرم بخت و با شکرتم	خدایم ایست از نو دانا ترتم
کیه را کجور دارم کن خواب	که چشم از نو دارم چشکی
نکو کاری از مردم نیک رای	یکی را بدینولید خدای
نویز العجب بر که را یکدم	به چندی زم همیشه اندک
نیک عیب او را نکت چ	جیانی بختت بر او به چ
جواب که در شعر سعدی نگاه	به فقرت کند ز اندرین نگاه
ندارد نصیب کند از فقر گوش	چو زنی به چندی به آرد گوش
سند	حسد دیده نیک پشچی نبرد
نه مرغی را صنع باری سرشت	سپاه سپید ابرو خورشید

کافال السعیدیا و انما بالحق قد قهرت انما

وزان معرکس کی یازدنی حرف یا بدیل
و کند سکون در بعضی نغمه ای رصف
حرف واقع شد و تو خلیه از حرف به نیت ۱۳

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل پنجم در ادب و شکر

گفتارهای منم که در خود اوست

خطای فسیل روی نذر نم

جگہ پر نوی شکری کم

سنايش خداوند بخشنید

که موجود کرد از عدم

تلاوت و مفہمان ادا

کہ اوصاف مستغرق نشان آید

پیشانی شخص آفرید زکل

روان و غریب و خندم و خوش بود.

فصلت در تاپایان شب

نکر تاج شریف

چونکہ آفریت بہشتی اشراق

کہ نکستہ پاک رقصِ نجاب

پروفیسر ڈائمنہ کرد

که میقل نکرد چو زنگار خورد

عبدالرشید احمد

اگر مردی از سر مددکن منی

تجربہ صحیح اور نیکہ ہمارے اس کی ضرورت
خلق اور ہمارے بیچ جس طرح ہرگز
درزایت و صفات افعال کی پہلی ہمارے
سبب اگر ہمارے مطلق ہے۔ ان کے
باوجود کہ یہ تبت و تجربہ صحیح ہے
میرا نہایت تجربہ فوری و ان کے ہرگز
تجربہ کردہ ہے سبب کی ہمارے
بیچ مطلق و ان کے

در کتب معتبره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

جراحی نه بینی نوای حدیث که بازو بکرت بر آید

در این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است

در این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است

طاعت از آن که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است
 و این سوره که در این سوره است و در این سوره که در این سوره است

مهر خورشید به جان پرورش

دل و سینه نامزدین

شکوه پستان درون عدل

بجای نگرانی شیر خون دل

نقاش بر در بهر غلظت پیش

سرشته دود مهر و محوار خوش

چنان که حد نماند بهر

چنانکه پیش دایه پستان بهر

چنان صبرش از شیر غلظت کند

که پستان را شیر غلظت کند

نه بچو که در نو نه طفل راه

بهرت فراموش کرد کمان

جوانی سر از رای ماور یافت

دل مدد منتهی غلظت یافت

مهر خورشید پیش آورد مهر

که ای شمشیر و فراموش مهر

چنان که بودی در دود

که شمشیر و مهر نه خواهم نبود

نیمه میوه و حالت نبود

کس را غلظت از خود محال نبود

حالت بهر که بین ۱۳

حالت بهر که بین ۱۳

در این شعر که در نو نه طفل راه
بهرت فراموش کرد کمان
جوانی سر از رای ماور یافت
مهر خورشید پیش آورد مهر
که ای شمشیر و فراموش مهر
که شمشیر و مهر نه خواهم نبود
نیمه میوه و حالت نبود
کس را غلظت از خود محال نبود
حالت بهر که بین ۱۳

که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا
که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا
که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا

مهرت این معشقه در نهاد من	مهرت این معشقه در نهاد من
مهرت این معشقه در نهاد من	مهرت این معشقه در نهاد من

که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا
که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا
که در دهان من	که در دهان من
که تو ای از سوسن طبع مرا	که تو ای از سوسن طبع مرا

از عطا کردی و لا یقو با زار است ۱۳

که می کردش کعبه دانه نوبی با پای
 زان سجده بر آدی سخت
 دو صد مهره دور یکدگر خشت
 که کل مهره جو نو برداشت
 لکت درشت ای پسندیده خوبی
 زین پی در پی می دشت
 بعد و سر و فکر و رای حقیر
 جوارح بدل دل به التماس خیز
 بهر لیم پروا نداشت و خوار
 تو همچون الف بر قدمها سوار
 نگویند که دایان سر از مهر خوار
 لایق یقوت خورشید پیش سر
 می بیند ترا با چنین سروری
 که سر بر طاعت فرود آوری
 با انعام خود دانه داد و نگاه
 نگویند چه انعام سر در کباب
 و لیکن بر این صورت دانه
 فرقه شو صبر است خوب
 سوخت با ناله بلای راست
 که کافر هم از روی چو آستین

این بیت ی و فکر و عقل در سر است تا بعد بدیل
 می بیند ترا با چنین سروری
 که سر بر طاعت فرود آوری
 با انعام خود دانه داد و نگاه
 نگویند چه انعام سر در کباب
 و لیکن بر این صورت دانه
 فرقه شو صبر است خوب
 سوخت با ناله بلای راست
 که کافر هم از روی چو آستین

این بیت ی و فکر و عقل در سر است تا بعد بدیل
 می بیند ترا با چنین سروری
 که سر بر طاعت فرود آوری
 با انعام خود دانه داد و نگاه
 نگویند چه انعام سر در کباب
 و لیکن بر این صورت دانه
 فرقه شو صبر است خوب
 سوخت با ناله بلای راست
 که کافر هم از روی چو آستین

چهار یا ان ۳۳

از آنکه چشم من در دهان او گشاید
 اگر عافلی در خلافتش بگوشاید
 کز غم که دشمن بگوید بسنگ
 مجوای بجا بیست باد و ست

بجز خاندان حسن
 خردمند جز این نیست شناس
 بد و زندقه بیخ رسا

حدیث

ملک زاده از پشت ادم فاد
 کج در پیش مهره درم فاد

چو پیش فرو رفت کردن بین
 نکشت سرش تلکشت بین

بزرگان باندند حیران دین
 مگر فلسوفی ز یونان زمین

سرش از چیدود کشت
 و کردی بنوعی زمین خوات

شنیدم که سعیش فراموش کرد
 زبان از مرععات خاموش کرد

نگار نیست آنچو یک شاه
 بعین رعایت نگارش نگاه

خیزند را سوخته و زخم
 شمیم که بر فستک کرم

بجز خاندان حسن
 خردمند جز این نیست شناس
 بد و زندقه بیخ رسا

بجنگان
 بکشد بغیر غار و بیخ و قیل و تازی
 و هم می فارسی و قیل و نبین و بیخ
 بجنگان جمع آن ۱۲

در کتب دیگر از جای خوانده
 چندی از آن حکیم بودی
 آن ملک زاده زمین کشیدی ۱۳

اگر دی به پیچیدی کردش
 فرستاد نغمی دست روی
 در ستاده آمد بر شهریار
 ملک را یکی عطسه آمد نمود
 بعد از بی مرد با شافتند
 بختند در چهار دم یافتند
 که روزی پسین سرزای
 تو هم کردن از شکر منم بیج

2

دو چشم از پی صنع با یکتو زنجیر براده فرو کرد و دوت

منب از هر آسایش تن بود سر و مشن و مهر کنی فروز

صبا هم ز بهر تو آتش وار همی گستراند لهار بهار

برفت اگر باد برفت و باران ریخت ذکر عدد و چو کان دهند بر تیغ

هم کار دین و دین بر دیند که تخم بود در خاک میا پرورند

اگر نشنید بانی رسنجه پیش که ستای ابر آیت آر بدوش

نعلک آورد رنگد لوبی طعام غاش که دیده و مغر و کلام

عمل دانت از نخل و من از هوا بر لب دانت از نخل و نخل از

هم بخند ان بخانید دست زنجیر که چلی چنین کس نیست

خود ماه و پروین برای تو قنابل سفید سراسی تواند

بکل آود از خار و از نافه زندگان و هر یک سراز چو خشک

رمز گویند ۱۲

نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل
نخل است نخل حرم از نخل ساری شود که نخل

بهر

بهشت خوریت چشمه ای در گشت
 که محرم باغدار تو مان که است
 نوا ناکه او ازین پرورد
 بالوال نعمت چنین پرورد
 بجان گفته باید نفس بر نفس
 که شکرش نگاری زبان و لب

از تقصیر خود که سبب تمام احوال را کند و بر باد برد
 یا اعتقاد و محبت بندگان را عمل و خدمت بندگان
 قدر و معالاج و عبادت است از خوف کردن بند
 بر طاعتی ای که از او عطا کرد و بجز این نیت
 در آن باشد

خدا یادلم خون شده دیده نش
 که می هم انعامت از شکرش

نگویم دودام و سوره همک
 که فوج ملائک بر ارج فلک
 هنوزت عباس اندکی گفته اند
 هزار از هزاران یکی گفته اند

برو سعید باد فیر دل جوی
 برای که بایان ندارد بوی

در میان قضا و قدر و شکر و بیکار و ناله و گریه

ندانند کیس قدر روز خوشی
 مگر روزی افتد بخی کنج

از سالان در ویش درنگ
 چه سهلت پیش خداوند

سبلی که بچند نالان سخت
 خداوند را شکر گفت گفت

چو مردانه رو باشد میزبان
 شکرانه پاکند پیمان باری
 هر که پیر کهن برگ بخشد جوان
 توانا کند هم بر ناتوان
 چه داند همچو نایان قداب
 ز دوا ماندگان بر سر از آفتاب
 عرب را که بر دجله باشد نمود
 چو غم دارد از تشنگان زند
 که آفتاب می بیند تندی نه شناسد
 که یکشب به چارای شب گذشت
 ز یاد و نیت و نیت در میان
 که غلغلی ز پهلوی به پهلوی داد
 بیندیش ز افغان و خیران
 که رنجور داند درازی شب
 بیا یک دهل خواهد بیدار
 چه داند شب نعلوان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طفل پیش دروغ
 کند کرد بر نه دوی پنهان
 ز باریدن برف و باران بیل
 بلرزش در افتاد همچو بیل
 عرب دقوس باشد ۱۳
 باغ فضا از فضا بر باران
 درختان که با فضا می باران
 درختان که با فضا می باران

دلش روی از جفت آورد ^{چون} که انیک قبا پوشتم پوشش
 دمی نظر باش بر طرف بام که سپردن فرستم بدست نظام
 دین بود باد صبا در وزید شفت در ایوان شاهی خرید
 دشتابی بر چهره در خیل نش ^{که} لغزش روانگی میل داشت
 نمانشایی ترکش خان خوش ^{فاد} که هندوی پلکین در قش زیاد
 قبا پوشین در گذشتش کوش ربه بخیش در یاد کبوش بدوش
 مکر ریخ سر بر دلبس بود که دور سپهر انتظارش فرود
 نگه کن که سلطان انقباض بخت که چه یک نلش با دران چه گفت
 مکرنگ بخت فراموش شد که دست در لغوش انقباض شد
 تراشب پیش و طربد مرود چه دانی که بر اچش بهرود
 ندای اوی خداوند و ذوق بر آب که چارگان را گذشت از مراب

در این بیت نوزده حرف است
 در این بیت نوزده حرف است
 در این بیت نوزده حرف است

فرز پرده سر کار دانی به یک چه ناک از فردا ندگان بر یک

نوف کند اچوانان چست که در کار و اند پیران ست

ز نام شتر در کف سبابان تو خوش خفته در موج کاروان

دره باز پس ماندگان پر حال چه امون و کوه و چه سنگ

نرگوه پیر بول می برد بهاده چه دانی که چون میرود چه خون میخورد

بار لب دل خفگان ده جنه چه دانند حال شکم رسته واقع شده و این چون غدا قالیه

حکایت

همه شب پریشان دلخته بود که راعش بر سنین لبه

یکونی آمدش در شب برونک که شخم می مالده دست تنگ

بخندیدند و نه رای و گفت لاری ز دوران چه ناک گفت

بروشکر بر جان که می تنگ که دست محسن بر سنجی

مکن ملا از جنوائی بس جو منی ز خود بنوازی

خاکستید

مر نه تنی یک دم و دم کرد تن خویش را کسوت خام کرد

بنا لید لای طالع بد نکام کبریا پچسم دین دیر عام

چون پنجه آمد ز سنجی بچوش یکی گفت از چاه زدن نشوش

بجا آمد ای خام شکر حذله که چون مایه خام بردت و با

پیه انجام داد بدست

مکات

یکی کرد بر بار سائی کند بصورت جهود آمدش دل نظر

قفا ای فرد کسوت بر کردش بخشید و دلش پیرامش

خجل کشید و کجا بچش آمد خطا به بخنای بر من چه جای عطا

بشکوه گفتا لب لیم که آنم که نهد استخنت زبم

این سخن از زبان کرم گفت و باری
خداوندش را بجزم خام بافت تا از حذر
دست یافت کرده کردی کار و باری
شیراخته بر دست و پای اسمان خیر

حکایت

روزه باز پس انداخته سبک است که مسکین نرا از من دین شهر کسب
 طریقه بارکش گفتش ای بی خبر ز جود ملک چند نالی تو بنهر
 جهان دیده گفتش ای سوادیار اگر مردی این یک سخن گوشتار
 بروش کن چو را بنوخته که آخر چنین ز برابری نه
 بروش کن ز بخیر نه که آخر بی آدمی خرد نه

حکایت

فقیهی برافساده که داشت بمسئولین پیش مفور گشت مستوی
 بخوت بر دالغابی نکرد چو آن سر راوزد گاهی بکمر
 بروش کن چون به نیت دای که عودمی آید ز مستکبری
 یکی را که در بند پنی محند سیاد که ناله در افتی پمبند

اختلال بدن است
افند و نقصان جسم بود
بنا شود نیز اگر جسم نقصان
عوارض غایت کارش

بسیار است که در مورد
در کار اصولی و غیر اصولی
در کار اصولی و غیر اصولی

بسیار است که در مورد
آن غایت است
بسیار است که در مورد
بسیار است که در مورد

یکی که ز پولاد در مغز خورد

ز پیش خطر ناوایی گریز

درون ناله قابل شرب اکل

خواب که اینجا کرد خمام

مگر این چار طبع است مرد

زاروی اصل بیعت شک

نفس معده جان ده غرض

تن نازنین را شود کار خام

که پوسته بام

نوامی تن همان از خورش

تجش که کردید بر تیغ و کار

اینی شکر گفت خواهی که از

حکمت زبان داد و کوشش آفرید. گپاشند و صدق و عدل و کلید

دکرنہ زبان قصہ برداشتے کس لاسیر دل کی خبر داشتے

اگر نیست سچا سو گش خیر که رسید به سلطان خوش

مر الفظ شیریں و خوشنوداد ترا سمع واد اک ماخنداد

مدرسه این دو جوان حلوان بر
در نزد
سلطان سلطان خرمزید
بی بی باغ و مسجد

چه اندیش ز خود فطرت گویم
از آن درنگه کن که توفیق بدست

بردر بوستان بان باولان شاه بنو باوکل زبستان شاه

خط

بتی رہدم از علاج درد سومات مرصہ چو درجاہلث مات

جان مورد تشبست غمگین که صورت نمیدانان خوشتر

نہر نہایت کار و اسباب روان عیداران صورت بی روان

2

طبع کرد را بن چین و چکل
 زبان آوران رفته از سرکان
 فرو مانم از کف این بجز
 سخی را که با من سر و کار بود
 میری بر سر بیدم از برهن
 نگه من خوش این ناتوان بگرد
 بنیر دی و سفتش ز رفتار با
 نه بینی که چنانش از کمر یاب
 بدین گفتن آند و دست بختن
 معان را خبر کرد و بران دگر
 قیامند کبران پا دهند خولن

چو سجده و قار از من شکست
 نقرع کمان پیش آن بی زبان
 که حق جادای بر سنج را
 ملک کو و هم جره هم یار بود
 عجب دلم از کار این لقمه
 عقید چو و ضلالت درند
 دم شش لکلی بر تخم در جای
 و فاجعتی از ننگ چنان خطا
 چو آتش شد از ختم و در سن
 بنیمم در آن آغمن روی خیر
 چو سک دمن از پیران انجوا

چو سجده و قار از من شکست
 نقرع کمان پیش آن بی زبان
 که حق جادای بر سنج را
 ملک کو و هم جره هم یار بود
 عجب دلم از کار این لقمه
 عقید چو و ضلالت درند
 دم شش لکلی بر تخم در جای
 و فاجعتی از ننگ چنان خطا
 چو آتش شد از ختم و در سن
 بنیمم در آن آغمن روی خیر
 چو سک دمن از پیران انجوا

سند

چو سجده و قار از من شکست
 نقرع کمان پیش آن بی زبان
 که حق جادای بر سنج را
 ملک کو و هم جره هم یار بود
 عجب دلم از کار این لقمه
 عقید چو و ضلالت درند
 دم شش لکلی بر تخم در جای
 و فاجعتی از ننگ چنان خطا
 چو آتش شد از ختم و در سن
 بنیمم در آن آغمن روی خیر
 چو سک دمن از پیران انجوا

چون که بخت بهشتیان است
روایت در پیشان کج نمود

که در راه پیدای معلوم است
هتو یک بی نشان با این

نویسم از جمله بجز غریب
برون لا ملنا نعیم

آری ای برین راسد
که ای چه قیاس استاد شدند

موانیز انفس این متغی
که بیک خوش مقام است

بیج آیم مودتش در نظر
ولیکن بزمی بنام خبر

چون که حاصل کین است
سلامت بنام و کین

که ملک این مرم غریب
باز یک کتر بداند غریب

نقشه
لذاتی که فرزین این رفیع
نصحت کر شاه این رفیع

محضت در صورت این نام
که اقل پرستش شوم

عبادت تعلیم کرای
خاک بر رویه که آید

ای

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

لبنديہ گفت ای پلیدیہ غویہ

سوانح حیات و فنونِ حیل

تتمثل رسدہ کر کے جو یہ دلیل

بہر فکر و تدبیر انداز

تبان دیم از خوشش می

عزیز میرزا محمد علی

برادر بزرگواران داماد ارشد

و کړو او ماشه راغلې

که فرما شود بر تو این متعجب باش

مشاوران و مدیران

جوزین بن یحییٰ مملکت امیر

مختصر روزنامہ

نہان کر دینے کی ضرورت نہ تھی

کشتار کز خاور و آب

تغیلات مزارع در آفتاب

کوکو و پطیر کنا : غنچہ

کہ ہر دم در آن خفا الم

11/24/2014

میں نے یہ دیکھا کہ

۱۰۰

وَأَمَّا بَعْدُ

و با کمال و از آن راهی نمی گیریم که از دست خداست و نیز از امرای خود
سبکدوش نیستیم و هر که در جنگ دینی خدا و داور و رسای این دینت و دنیا که
جوان درستم شنیدیم بخیر و بدی ما را نگوید و بر زبان او از اخصای ما را

و اما معروف بعد از اینها

چو غیب بر افشاید
استدعی خود را
که خفته شد
دست بگردد و بگردد
آن بگوید که در آن

مجلس

گر نگه من بخت کند گون
نخاند قطره من بخت

قتلش صبح صدف غنچه
یک دم جانیت سازد غنچه

آن که گوی که در خطه نگار
نیک نشسته نگار بام تنار

شماره زبانی نماند روی
پیدا آمد از صدف و غنچه

کسور از مود در شمع از زن
دلان بنگه معانی سحر زن

من از صدف بخت دارم و این
که ناکاه متالی بر داشت دست

یکبار زینهار آمد خود شوم
نو کفنی که دیباچه اند کوش

چو بخت نهالی شد از بخت
بر پس نگه کرد خندان

که دایم ترا پیش شکل ماند
حقیقت همان کشت حاصل

چو دیدم که چهل اندر و محکم
خجل محال اندر و محکم

پیارستم از حق و کج گفت
که حق را من بخت گفت

از غنچه و صدف و بخت
از غنچه و صدف و بخت
از غنچه و صدف و بخت
از غنچه و صدف و بخت

باید
باید
باید
باید

چون پیروز بود باز یزدت نهدی بود چرخه خود شکست

ثانی لیا اوس گریان شدم که من ز آنچه کتم پشیمان شدم

بکر به دل کافران کرد میل عجیبیت سنگ از بکر در میل

دو بند خدمت کمان سوئین لغزت گرفتند باز نوی من

شدم عذر گویان بر شخص علاج بگریه زد کوفت بر تخت سلج

تنگه ریایلی بوسه دادم بدت که لغت برد باد و بر بت پرست

به تعلیه کافر شدم روز چند بر من شدم در مقالات زند

چو دیدیم که در بر گشتم این بکجیدم از خور می در زمین

در دیر محکم به لبسم سنجیدم دویدم چپ و راست چون

نگه کردم از زیر تخت و زبر یلی پرده دیدم مکل بزر

پس پرده مطران آند بدت مجاور سر رلیانی بدت

چون پیروز بود باز یزدت نهدی بود چرخه خود شکست
ثانی لیا اوس گریان شدم که من ز آنچه کتم پشیمان شدم
بکر به دل کافران کرد میل عجیبیت سنگ از بکر در میل
دو بند خدمت کمان سوئین لغزت گرفتند باز نوی من
شدم عذر گویان بر شخص علاج بگریه زد کوفت بر تخت سلج
تنگه ریایلی بوسه دادم بدت که لغت برد باد و بر بت پرست
به تعلیه کافر شدم روز چند بر من شدم در مقالات زند
چو دیدیم که در بر گشتم این بکجیدم از خور می در زمین
در دیر محکم به لبسم سنجیدم دویدم چپ و راست چون
نگه کردم از زیر تخت و زبر یلی پرده دیدم مکل بزر
پس پرده مطران آند بدت مجاور سر رلیانی بدت

عبارت از طوطی در باره فغان از دست

آن
بجایان سران که بر خود بخیزد معلوم شد که اگر از آن چه بفرستیم

آن
بجایان سران که بر خود بخیزد معلوم شد که اگر از آن چه بفرستیم

بقوم در آفتاب معلوم شد	جودا و دکان بر روی شد
که ناچار چون در کت در لیجان	بر آوردنم دست غیر از دستان
بر من شد از روی منی منرا	که شغفت بود بجم بر رویا کله
تغذیه و من در پیش تا ختم	نکوش بچایش در انداختم
که دانه از زنده این بر من	باید کند سی در خون من
که پسند که از من بر آرد و مار	سپاد که سر ترش کم باشد
چو از کار مضطرب یا فقی	ز بخش بر آرد جود یا فقی
که زنده اش ماند آن بی هنر	خواهد زار زنده گانی در کر
که سر بخت بند بردت	و کردت باید ببرد سرت
فرمیده را پای نیلی رسیده	چو رفتی و پیری یا فقی
نماش کیستم سنگا تخیست	که کارم بود هر کوی یا فقی

مازی

نیش کشم چو پیک
نگدم به آن کادخیز رنک

چو دیدم که غوغا بر انگختم
و اگر دم آن لدم بگرختم

چو اندرستان نشی زدی
ز مشعران سپهر نیز کرخردی

کش پنجه مار مردم که ای
چو گشتی در آن خانه دیگر جای

چو نیند خاتمه باشو غنی
که ز راه محله که دور اند غنی سخت

بجایک تر از خود نیند از تیر
چو آید او دامن بدندان کیر

داد اداق سعدی جز این نیست
که چون آید بوار کند ای مال نیست

بهند آدم بعد از آن سنجیز
در آنجا بر او بمن تا حجیز

آن جله تلخی که بر من گذشت
دامم جز ابرو و شیرین گشت

در اقبال آید بگر سعد
که مالد تر اید چو تو قبل و بعد

زهر فلک داد خواه آدم
درین سایه کسیر غم آدم

خوش بخت

که هر چه بخواهم آید و هر چه بخواهم
که هر چه بخواهم آید و هر چه بخواهم

کجا نگرش بجا آورم
در پای کرد بخت سرم

هر چه باقم بماند
خودم بگوشت است آن خدا

بکسی آنکه برگردد که دست نماز
بدارم بدگاه و انانی راد

بیا و آیدم لعنت چشیم
کنه خاک در پیشم و چشم

بدانم که دینی که برداشتم
بپرووی خود بر نه افراشتم

نه صاحبان دین بپسند
که سر رشته از غیب میکنند

در خیر از دست و طاعت و نیک
نه هر کس تواناست بر فعل و نیک

این است بخت که در بلاد
نشاید سلطان خیر بران شا

کلید قدرت در دست کس
توانای مطلق خدا نیست

پس ای هر دو پوینده بر راه راست
توانست خلاق خداست

چو در غیب بگو نهادت مرثی

بناپذیر خویش تو که در زشت

چو تیغور که در اخلالوت

جان کس که در مار زهر آلود

چو خواهد که ملک تو ویران کند

مخنت از تو خلق بر لبان کند

و که باشدش بر لب نجاشی

نماند بخل از تو آسایشی

نیکو کن بر در راسخی

که دستش گرفته بر رخانی

سختن سودمند که رفتی

بمردان رسی که طریقت روی

مغای با می کرت ره دهند

که بر جوان عزت ساطع آید

ولیکن باید که تنها خوری

ز درویش و اما نه یاد آوری

فرستخ نگر چنی در بیم

که برگزیده خویش و انق نسیم

بیا ای کسرت بیفلاوت

مگر خفته بودی که بر بدرفت

خطا سعادتمند که قابلیت این خطا بداند
بعضی خود را خدای خود میخوانند و میگویند

بدرک بدهای ساجی بد میرفتن نیردا ساجی

نیک است کار از میزان نهند سازل باطل نیکو دهند

نصایت بچند که آری بری و کر مغلی شمر ساری بری

ز چندی دم جگر کم شود دلت بپر خنده غم شود

چو بخواه سالت برفت ز دست غنیمت شمر خیر و زیکیم هست

که باز آید آنکه آنگاه نر نهیدت رادل پراکنده نر

اکرمه میکنی دیان داشته بغیر باد زاری فغان داشته

که ای زنده چون هست اسکان لب از ذکر چون مرده بر دم محنت

جوار الغفلت شد دیو کار تو باری دی چند وقت شمار

حکایت

شیخ در حراتی و طیب و نم جو انان ششم چیدن بم

چو بیل مرا با تو کج بود
 چو بیل میری ز فاد در کنار
 چو غنق دامن او صحن گشته بود
 چو آن زلف کاهد پیر مرد
 چو کاسر آرد از کربان شرم
 بر آرد مونس خود از منفعت
 چو باد مبارکستان وزد
 چو تاج جوان است سبز و نوید
 چو باران که باد آورد بوی و شک
 تشنه مرا با چو امانا چنبد
 تشنه اندم حقیقت یازنی که بود

تشنه اندم حقیقت یازنی که بود
 ز دو فک کبیر چو شاد
 نه چون بوی از خند عسل بود
 نه در کج چو پیر تشنه بود
 بارام دل به امان نجس م
 چو البس نکر تو مراد نه گفت
 چو بیدان در خفت چون زرد
 شکسته شود چو در چو دی که
 بر رزد در خفت کهن بر خشک
 که بر عارضه می برجا و صبه
 دادم میر رشته خواهد رزد

دادم چو بیدان در خفت
 تشنه اندم حقیقت یازنی که بود

تشنه اندم حقیقت یازنی که بود
 تشنه اندم حقیقت یازنی که بود

شمار است از این بر این خوان ^{لست} که از تو می بشنم و دست

چو بر سر ز پیری قبا در ^{تشنه} در چشم عیش جوان انداز

مرا برف بارید بر پرت زراغ ^{تشنه} تشنه چو میل تماشای باغ

کنند جلوه طافس صاحب حال ^{چشم} چه بخواهی از زراغ برگشته بال

مرا غله اینک رسیده درو ^{شمار} شمار اکنون میرسد سبزه نو

کله تن مارا طر و ت گذشت ^{که کل} که کل دست بند چو بر سر دشت

مرا کی جان پدر بر عصمت ^{در کنگه} در کنگه بر زندگانی حطام

سلم جوان راست بر پای جفت ^{که پیران} که پیران بر ندانست تعانت بد ^{بسی یاری}

کل مرغ و دم به بن دروناب ^{فرد رفت} فرد رفت چون زدند آفتاب

هوس بختن از کودکی تا تمام ^{چنان} چنان رشت بود که از میر خاتم

مرا می باید چو طفلان کرب ^{ز شرم} ز شرم گنایان نه طفلان زلب

نگرفت که خنای ناز بخت
بله ساها در عظام بخت

هم نایب ادا در کلبه بخت
باز سود و سرایه و ادا در بخت

جوان نارسا در سیاهی بخت
برد هر مسکین سپیدی بخت

حکایت

کهن سال آمد بنزد طبیب
ز تانیدش تا ببردن قریب

که دستش برک بر نهاده بیکار
که بایم می بر خیزد ز جایی

بدان مانند این قیامت عتد
که گویی لکل برای در بسته ام

بدرگفت دست از جهان بر کس
که بایست قیامت برانید ز کل

نشاط جوانی ز میری بجوی
که حامد و کربا رفته بجوی

اگر دهی زدی دست و پا
بیکام پیری پیشش وای

چو دوران و از چیل در گذشت
بزن دست و پا کایت از سر گذشت

سخن صافیست و در گذشت و در گذشت و در گذشت
چندین بار می گویند و دفع شده و در گذشت
از چند و مختلف می شود تا بسبب این حرف
و سخن می گویند و اندام

تشرین اگر رسیده گشت که شام سپیدی سپیدی گشت
 بناید هوس کردن او سر بر که روزی هوس بانی گشت
 آنجا که دیگر لغیب نماند بیاید و رخاک ما بگذرد
 لبزه کجا ماده کرد و گم که سبز بخوابد و میزد و گم
 تفرج کنان بر نوازد هوس که شسته بر خاک لبزه گشت
 در باغ فصل جوانی گشت لبزه لبزه دندان گشت
 در باغ که آن روح برود لبزه لبزه لبزه لبزه
 در سوای این پوشش آن خیم لبزه لبزه لبزه لبزه
 دیفا که مشغول باطل شدیم زرق و زوایا لبزه لبزه
 لبزه لبزه لبزه لبزه لبزه لبزه لبزه لبزه لبزه

چو لاله مو طاعت امروز کبر که فردا یانید حیران ز سپهر

تو نفع دلت همت بندوی تن

چو میدان فراخت کوی ن

می آن روز باد آتش تا تم

بدانم گفتن چو در با ختم

قضا ندر کار می بین

که هر روزم از وی پرت قدر روز

چو کوشش کند بر خیزد بر بار

تو می آن که بر باد با می سار

سنگینه قمع کمر بند جیت

بماوردن خواهر بیای دوت

گفتن گرفتار دت غفلت زد

طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتن بچخوان در اندازن

چو افا و دست و پایی برن

غفلت بلای ز دست آبا ک

چهار کون جزیم سجا ک

چو از جا بکان در دویدن کرو

تبر روی هم امان و جبران برو

کران باد پاهان رفتند بر

تو بدست و پایی از نشستن بجز

چو لاله مو طاعت امروز کبر که فردا یانید حیران ز سپهر

چو لاله مو طاعت امروز کبر که فردا یانید حیران ز سپهر

حکایت

شیخ خوام آمد بیابان فید در راه میوه میوه
 فروخت پای دو بدن لقمه
 نام هر شتر بر سرم زد که خنجر در راه میوه میوه
 مهادی میرون ز پس در راه میوه میوه
 که بر می بخنجر بیابانک جوی
 مرا بچو خواب خوش در سر در راه میوه میوه
 ولیکن بیابان به پیش آمد در راه میوه میوه
 که خواب نوشین بیابانک میل در راه میوه میوه
 بخنجر دگر کی بیسج و میل در راه میوه میوه
 فرو گرفت بلبل شتر را در راه میوه میوه
 بمزل رسد او این کاروان در راه میوه میوه
 خنک و شیاران بیدار نجت در راه میوه میوه
 که پیش از دهل دن به بند در راه میوه میوه
 بره خفکان تا برارند سر در راه میوه میوه
 نه بیند ره خفکان را اثر در راه میوه میوه
 یکی در بهاران بهفتاند چو در راه میوه میوه
 چه کندم ستاند بوقت درو در راه میوه میوه
 سبزی بود که بر خاست در راه میوه میوه
 پس از نقل بیدار بودن چه در راه میوه میوه

زفکان

چشمیت برآمد روی شتاب	مشیت روز غدر دیده بر کن خواب
چون آنکه برگردم از خود اسید	که امانم اندر سبایی سپید
دینا که بگذشت عمر عزیز	نخواهد که نشد این دم چند نیز
که نشد آنقدر تا موایی گشت	و زین خیمه در پایی گشت
که چون وقت خیمه است کر پری	که اسید دارند چه که عزم پری
که چشم خلعت دیده بر کور	کنون کن که چشم خود دست
با به توان ایامه روان کرد	چه و وفا آں را که سرانجام
بیشتر قیامت مرد نکست	که دجی غار و بگست نشست
که چشم از خواب بیدار بود	چو در که اندام از خواب چه بود
که گوش کوش کاب از که در گذشت	نه و فتنی که سبیل از سر گذشت
که خوف که چشم است اشکی بیار	زمان در دانت عذری بیار

نه پيسته باشد روان در بدنه
 نه همواره گردد دلبان در دله
 گنول با بدم عهد فقير گفت
 نه چون نفس با حق را گشت
 زو اندکان بشو امر و ز قول
 که فردا بگيرت پير سر ز دل
 غمت نثار اين کرامی نفس
 که بی مزه قهت تير ز نفس
 مکن عمر را بچ با قوس حيق
 که فرست عزت ز قوس حيق

حکایت

قصه آمدند در کار جهان بر تيد
 در کس بگرش کرمان در تيد
 چنين گفت پستغون موش
 چو فرزند ناري رسيدش بکوش
 ز دست شمرده بر دشت
 که دست لودي اندر کوش
 که چندين ز بيمار دشت
 که دزدی دو بيش از دشت
 فراوانش کردی مکر در دشت
 که کسيست نه در دشت

در اين جا که روان در بدنه
 نه پيسته باشد روان در بدنه
 نه همواره گردد دلبان در دله
 گنول با بدم عهد فقير گفت
 نه چون نفس با حق را گشت
 زو اندکان بشو امر و ز قول
 که فردا بگيرت پير سر ز دل
 غمت نثار اين کرامی نفس
 که بی مزه قهت تير ز نفس
 مکن عمر را بچ با قوس حيق
 که فرست عزت ز قوس حيق

محقق که مرده بر زلفش نیروی که بخود پیروز دلش
 چون غفلتی که در خاک رفت چه نملی که پاک آمد پاک رفت
 چراغ افروخت پیش از پاک که نکت است ناپاک و قن بجای
 کنون باید این مرغ را بایست نه آنکه که رفته بر دست روست
 نشسته بجای دیگر است نشسته بجای تو دیگر کیست
 در پرتوئی که در تنغ ذن بخوابی بر درون الا کس
 فروغش که بگسلاند کند چو در ریگ ماند شود بایست
 ترا نیز خندان بود دست نذر که پایت زلفت در ریگ کور
 دل برین سالخوده مکان که گنبد ماند برو کرد کان
 جودی رفت فرا بایست حساب از این گنجه کن که من یک نفس

فرود رفت هم را کیمی نازنین . کفن کرد چون کفن ابراهیم

بغده آمد پس از چند روز . که بروی بگریه بزاری و صوم

چو پوشید بدش حریر کفن . نفرت فرودت با حوشتین

درین بلع مردهی بیا مدغمند . که یاد اجل بخش ازین نمکند

فضا نقش و بسط جمالی نکرد . که با جی کوشش چو پولس نکرد

من ادا کردم بر کعبه بودم بزود . نمکندند رویان کرمان کوز

بوسیده

حکایت

دو چشم حکم کرد روزی که باب . که ملکیت کوئیده بار باب

دیو کاکی بابی روزگار . بروید کل و لشکره هزار

بسیه نیروی با هوازی . بر آید خاک بشیم خشت

حکایت

کوه جبار
که اسیرند آن زنجیر
و اینها که بی بابی
بسیه نیروی با هوازی
بر آید خاک بشیم خشت
افقاب در صومری که اهل نهنگام
کوئیده روی جنت با صوم و قی
بوسیده و با کیمی نازنین

یکی با سبب است و حق است فسادش کی خستد و زمین است

زیر پوشش خیانت خود که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین کج کل در تو تا زیم ره با بد زوال

دو کفایت عظم از هر خواست نباید بر کس دو تا کرد رات

نه انکس که پای است از دهم در خان نقض همه عود دهم

کمی جمع حاضر از بی دوستان در مجرای اندر مرالوسه ان

بفرسودم از رفیع پر رقص و خفت
تف و بیدان چشم و منور لب و خفت

دکتر بردستان بزم خوش راحت دم روح را پرورش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَیُّهَا الْمَدِیْنَةُ اِنِّیْ اَعِیْذُ بِكَ مِنْ عَذَابِ رَبِّیْ

خیالت خراف کرده و لایسودنک بمقتضی زود پرده خجسته

ذرائع مناجات و رازش برسانند حوز و خواب و ذکر و تماشای نمایند.

پیشہ جو دوزخ میں جاوے گا : باجمہ سنگندہ و غیر سنگندہ
 چاہے کہ صفت ۱۴

که عقل او را بجا نیاید و در حق او قضا شده است که در حق او قضا شده است که در حق او قضا شده است

سمو که برآمد مهر از خواب است کعبای نبودش فرار داشت

حکایت

یکی بود که کل می مرغت که حاصل کند زان کل کوشت

باندیشه در خود و در وقت بیز که ای نفس گونه نظر بند کرد

چه بندی درین خفت زین دل که بیک روز خسته کند از کت

طع را به چندان دالت باز که باز نشاند بیک لغو آرز

بدار ایرو بایه زین خفت است که همچون نشاید بیک خفت لب

تو فاضل در اندیشه سوال که سرایه عرش پایمال

غبارِ هوا چشم عقلت بدخت سموم هوا گشت عورت بدخت

بکن سر نه عقلت از چشم پاک که دوزاشوی سر در زربا

حکایت

سزا کبر بر کبر که چون پیک	میان دو تن دشمنی بود و خنک
که بر مرد تنگ آمدی آسمان	ز میدان هر یک کجای زمان
مر تندر و روزگار ان عیش	یکی را اجل بر سر آورده عیش
بگوش پس از معنی برگزین	به اندیش او را درون شاد
که و فنی سرالش ز رازد و بید	شبستان کورش کل اندوخته بود
همی گشت با خود لب از خنده باز	خوایان با لبش آمد فراز
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست	پس از مرگ آنکس نماند کرب
پس از مرگ دشمن در آغوش	خوش دقت مجموع آنکس گشت
کمی تخته بر گدازش از روی کور	ز روی عدالت به روی زور
در چشم جان پیش آنگاه خاک	سر تاج ویدش اندر خاک
تشنه طعمه کز نه و نایج مود	دجورش ز غدار زندان کور

چنان تنگش کنند خاک تنه او
که از غلج بر تو تیار سر نه دانی

ز دور فلک بدر رویش بلال
ز جور زمان سرودش خلال

کف دست سرخیزد و رسند
حد که بلیام بندش ز بند

چنانش بود رحمت آمد ز طغ
که بشربت بر خاکش از کرب کل

پشیمان شد از کرد و خویشت
بفرمود بر سنگ کوزش ثبت

مکن شادمانی بر کس
که در مرت نامد این ادوی

شستند این سخن عابدی و شایه
بنالید کای قاصد کردگار

عجب گرفت رحمت یاری برو
که بگرفت دشمن یاری برو

تن مانشود روزی نیز چنان
که بودی بگردید فل و شمشان

مکرد در دل دوست برم آیدم
چو مبتد که دشمن بخت آیدم

بجای رسد کاسه سر زود
که کوفی دهد دیده هرگز بخود

از بند طغیان

از بند طغیان

نغمه تیش پیکر روز بر تن خال کبوش آدم ناله دردناک
 که ز شمار کردی آهسته تر که چشم و بنا گوش در رویت

شیخه لبم بفرم معر پی کاروان رو به لبم معر
 برآمدی سبکس باد و کرد که چشم مردم جهان تیر کرد
 بره بر کنی دهر خانه بود بهر عطار پند می زدود
 بدر گفتش ای نازنین چه من کرداری دل آشفته از لب من
 بخاران نشیند دین دینک که بازش میخوان کرد پاک
 برین خاک چندان مایلند که زنده از ما بجای رود
 زانفس دعا چو سرکش خسته عدوان می برد تا سر شب که
 اجل ناکش بکشد طاب عیان بارخوان گرفتن آفتاب

تو بالفتح مع انتقاد
 زین مبدع ۱۳

چو مرغ از قفس رفت بگشت قید دگر نه کرد و بسوی تو نه قید

خود نیازی از دستخوان حق که بیان تو بهیت نامتو حق

نیکدار و منت کس عالم دمی است دمی نزد دانا به از عالمی است

سکند که بر عالم حکم و احکام در اندم که بگذشت علم کلام

میسر نمودش گران عالمی ستاند میلش دهندش دمی

به فتنه بر کس دهد و آنچه گشت نماند بجز تنم نیکی و درشت

پس از ما بین کل و مد و ستان نشسته با یکد کرد و ستان

کنون دل بر این کاروان گیتی که یاران بر قندیده بهیم

دل اندر دارم و بیامد که نه نشست با کس که حل نمشد

چو در خاکدان محضت مرد قیامت بفتاند از روی کرد

سوی جنب غفلت بر او کنون که در دایمانی بجزت کنون

برادر ز کایر یزدان شرمدار
که در روی نیکان شوی شرمسار
در آرزو کز فضل پسند و تول
الهی العزم راتن ببرد ز بهر
جای که دشت خورند و نیای
تو عذر کنه راجه داری بیا
ز نمانی که طاعت بر غیبت کشته
دم و جان ناپا رسا بکنند
ترا شرم نماند مردی خویش
که باشد زنان را قبول از شو
زنان را بعد بر می مسین که
ز طاعت بداند که گاه دست
تویی غنچه بکوشی چو زن
روای کم زن لاف مردی
مرا خود پسین ای سپهر میان
به بین تنبه گفتد پیشینان
مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت مشا پسین شرمی
چو مردی بود کز زنی کم بود
جواز راستی بکندی خم بود
پنهان می دشمن قوی کرده
نهاز و طرب نفس پرورده
بکر

حکایات

چو برید مشقه لعل در آید	چو برید کرمی پرورید جو
زبان آوری بر سرش رفت	چو بریلوی جان بیرون گرفت
بمیان که ناچار در خوش خوی	چو دشمن نارنج می پرورید
کز میان بیاید مکر کار بد	نه ابلیس در حق با طعنه زد
که نرسد شود طعنه ابلیس	فغان از بدینها که در نفس
خدایش بنیداخت از بهر ما	چو ملعون پسندش قبر ما
که باد لعنیم یا حق میبندک	کجا سر بر آیم زین عار و ننگ
باید که فرمان دشمن بری	کرت دوست باید که در خوری
چو در روی دشمن بود روی تو	لطف دوست نادر کند سو تو
چو دشمن کزین می بهم حاکمی	رواداری از دوست بیکانگی

سپهر بخت

نظیر که گزیده دوست ای که پند گذشتن بدست

بیم به تاجه خواجه خرم به خواهی دل در دست

کاش که اندست که عاقلی بر کرد که دشمن تیار و نگند تو کرد

و خفا

که کرد بر یاد شاهي ستر به دشمن سپردش که خوش

که فدا ددست آن کینه به همی گفت با خود بر رجا و

که کرد دست بخود یار زدی کی یاد دست دشمن خیار دی

بناچار دشمن بدید دست رفیق که بخود یار زد دست

نوباد دست که دل خود یک سخن که خود خدش بر باید زین

نه پند به این رشت نامی نکو بخشود به دشمن آرد دست

درین راه دوده دیو زشت که دست ملک بر تو خواهد زشت

با دود فایست کینه کش ۱۲

مردمانی از چهل بی باکیت
که با کان ز پند و پاکیت

شخصی را که ز وصفی گو
شخصی را که ز وصفی گو

که یک لحظه صورت ز عینا
چو بایز پرستند ز عینا

دکوت قدرت نداری بکا
خویش را کان دست چو زان

کوت رفت ز اعجاز بیرون
چو گفتی که بد رفت بکا

دانش جوینی در ملک باز
که نگردد تو به کرد و فراز

مرد در راهی که ای سپر
که کمال عالم در

پیش آن بایده شتافت
که هر کس معادش طلب کرد

لیکن تو بنال دیو خیس
ندانم که در صالحان کی رسد

پیر کی رافت کرم
که بر جاده مشیغ بنمیرد

یو است ز نام نزل رسد
نور به نئی دین قبل باب

چون که در وصفی گو
شخصی را که ز وصفی گو
چو بایز پرستند ز عینا
خویش را کان دست چو زان
چو گفتی که بد رفت بکا
که نگردد تو به کرد و فراز
که کمال عالم در
که هر کس معادش طلب کرد
ندانم که در صالحان کی رسد
که بر جاده مشیغ بنمیرد
نور به نئی دین قبل باب

چو کاوی که عسل و شکر است ندان نامش و شب هم آنجا که

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت ز بخت نکلون طالع اندر شکست
کیمی منع کردش که بنده یک مرد دامن آلوده در زیر خاک جا بگذر
طوفانی مقل آمد برین که پاک ختم بهشتی برین
در آن جانی پاکان امیدوار کل آلوده نام محبت را بچار
برود دامن او کرده و آن بنوی که ناکه در بالا به من خند جوئی
اگر غم دولت ز فیت بخت هزرت میر رشته دایه بخت
مکر در پند کرم رو با ش بخت ز دیوانه غم ندارد دین
چو حکم ضرورت بود کار بدی ندریند باری برین خاک را
نخپای گانه کرده خفته خیز بعد کند آب جهان بریز

در زباله کوچه خفته کرد و اندرین
چون خاک باد برود دست تو که

باز محمد جوئی گرفت

بخت ما خنجر پیش

هر که بر اند خدا از دم

چنین یاد دارم ز عید صفر

چرا که بخت منور مردم شدم

بمردم آن پورای فردوش

که ای شیخ چشم آخرت چندان

به تهنات اند شدن طفل خود

نورم ز پای سبزی ای بغیر

لقن با فرمایه مردم نشن

چو کردی به بیت فرو شوی د

که عارف غلام ز در یوزنگ

در این روز عید صفر که عید یی برون آدم باشد
در انوش خلق از بهر کم شدم
بدر نگه نام مسالید لکش
گفتم که دستم ز دامن خود
که مشکل توان بر انداخته و دیده بر
برود این را و درانا کبیر
چو کردی به بیت فرو شوی د
که عارف غلام ز در یوزنگ

فکر بد در خوشه چینی نشد که یکم ز خرمین بیایه بدست نماندش

چو سرکش دیدند درویش را کجی گفت پرورداه خویش را

تو ای که باشی چنین نبره روز بدو ای که خرمین خود سوز

که از دست شد عورت اندر بدی لگای که در خرمین آتش زد

فصیح بود خرمین اند و خشن پس از خرمین چو لبتن سوختن

مکن جانم کم دین و زود داد بد خرمین بگنای ^{که در روز} یاد

چو بر کشته بختی در افتد بید اندر یگانه بگردند پند

لویش از عقوبت در عفو ^{کو} که سودی ندارد و فغان زیر چرخ

برادر پان عقلت سرت که در اماند خیل در برت

یکی متقی بود بر مگر یکی کذر کرد بر روی ^{مگر} مضری

بنی اتفاقا شیخه در فضل ما شرح متقول بود

شماره پنجم در فروردین ۱۳۰۲

بشنید این سخن پیر روشن
بر در شورید و گفت همچو

بلیم ہی حضرت ازخولین کہ حق حاضر و شہم داری ر

جهان شرم دار از خداوند یکتا که شرف و بیکانان و غیره

بناسائی از جانبِ عکس برو جانب حق کیدار دین

در آنجا چون از علی غایت
 بدامان یوسف جدا و بخت
 چنان دیو ستمت بفرستاد
 که چون کرک در یوسف افتاد
 بود

بنی داشت بانوی معزز ز غلام برو مستکف بامداد انوشام

در آن لحظه رولیس پوشیدم

غم آلوده بوسف بکچی نشست
سبز در زلفش سحر آلوده

زنی

نه چاهه مستش بوسید و پای که امی سست چنان سرکش روی
 کلبندان دبی روی درم کش بهندی پریشان کن وقت خوش
 روان کنش از میده به چرخ روی که بر کرد و نا پاک از من مجوی
 تود روی سکنی شدی شناسا مرا شرم باد از خدا دنیا پاک ^{شیریناک}
 چو سودا پریشانی اری بکف چو سر یایه عمر کردی تلف
 شراب از پی بر خروئی حوزند و زو عافت بر روی چو زنده بر آمد روی
 بعد از آوری خواش امر فکن که فردا ماند مجال سخن
 پیدی کند کرم در جای پای جوراشتن نماید پوشد خاک
 توانادی از ناله شنید ما نرسد که بروی فند دیدار
 بندهش زان ندو بر کلاه ^{که از خواجهاصی شود خنده}
^{بسته بهم کن} اگر باز کرد بصرف و نیاز بزنجبندش نیارند باز

پیشانی

چو دست بپندیدم آمیجا
 غم پیشم از دشمن نرومای
 اگر نه کوشش کند بدووار
 غم پیشم برادر خداوندگار
 و کز کشت وانیست در بندگی
 ز جان داری افتد بجز ننگ
 و کز کشت وانیست در بندگی
 ز جان داری افتد بجز ننگ

نقش در دره
 دست این چرخ حیات در دستان
 بهر آتش افتد

قسم پیشم که فلک بکشد
 که گریزانی ز دد کتری
 حکایت

یکی را بچکان شد اسفان
 بر دنا جو طبلش بر آمد فان
 شبانه بیست و ساری ببات
 بهر پاسای گذر کرد گفت
 لبش که بر دی بر شمشیر
 که آه ابرویش بر دی بر روز
 که روز عشر نکرده بخل
 که مشیها بد که بر دوزدن
 نه هزار مرصع داری چه نیم
 در عهد خوانان نه بندد کریم
 زین ملان دادار و او خواست
 بهر شب عهد تقصیر روز از گناه

نقش در دره
 دست این چرخ حیات در دستان
 بهر آتش افتد

در سال ۱۳۰۷ قمری

که یکی که اصدقه داشت

اگر بنده دست حاجت برد

خام بر روی عذره

از زرد خا آردی که

صاحبم

لعل خاسم طفلی اندک

قضا نقش سفید عالی

درین باغ سرودی یاب

نهال لبه پال کرد و دخت

عمیبت از خاک کر کل شکفت

بدل کفتم ای نیک بر دی

نگه روان میر

چند روزی تا شبی از دهان

دستخوار
و بیخ
نیمه کار کند

بر انداختم سنگ از مرز

بشورید عالم بگوید برنگ

ز فرزند دلبندیم آمد بکوش

پیش باش و باروشنای

از بیجا چرخ بر عمل بر فردر

مباد که غلش ببارد و طرب

که گسندم نقشاندن حرم

کی بر در عزم که غمی نشاند

دست دایمی اشتغلی بر رفتی

نه بولم و نه بجای تاریک

جواز آمدن زان قبرش

که شد دعوت آمد ز مارک

شب کو خوابی بنور چو در

من کار کنی بی بلزد و زب

کردی و از این طمع من

بر آن خود سعدی که غمی نشاند

بیت

بیانایاریم دست بر دل
که بتوان بر آورد فردا ز کل

بفصل خزان خود دینی در
که بی برک ماند زمرای سخت

برآردنید سپهائی نیاز . رزجت نکرد دشتیدت باز

قضا خلعت نادرش بد . قدموه در گنارش بد

مپندار آن در که هرگز بت . که نومید کرد برآورده است

همطاعت اند و مسکین باز . بیاتان درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر لیم دست . که بی برگ زمین پیش توان ^{نشست}

خداوندگار نظر کن بجود . که جرم آید از بدگان در وجود

کناه آید از بده خاکسار . با سید عفو خداوند کار

کریا برزق تو پرورده ایم . با نعام لطف تو خورده ایم

که چون کرم پسند لطف ناز . نکرد ز دیال بخشنده باز

چو بار اید نیافه کردی عزیز . بعبیه این چشم داریم نیز

عزیزی دعواری و نجیب ^{لبس} . عزیزی تو خواری نه پسند ^{مسکین}

خدا را شکر کن که مرا می کند بدلی که شرمیادم کن

سلاطین چون خودی برسم ز دست تو که عفت برم

بگفتی بنزد من نباشد بدی جفا بردن از دست ^{بی} محون

مر شرمایی ز رو بویس در شرمسام کن پیش کش

کم بر سرافتد ز تو سابه سپهرم بود کمزن بابه

اگر ناجی خجسته سرافرازم تو بردار تا کس نیندازم

مغایرت

تم می بلزد و جواد آیدم ساجات تولید در رحم

که میگفت غورید و لغار انابه بخش و بدلم مدار

که میگفت با حق بزاری بچه میگوین که دستم نکود کی

بلطف بختان یا بران ازدم ندارد بخیر آسنان سرم

نظام کیمین چارہ ام

نرسد نمی تواند این نفس مرکب را که عقلش فاعل گرفتاریها

بزرگوار کرامت و سلطان بابر و صفی المکان بابر

مردان را بهت گرازی بود و زمین دشنام پناهی بود

خدا یا بذات خداوندت باوصافی مثل و مانندت

بمعدون نشر عليه السلام

که مرد و غار اشتهارند زن

الطاعات بمران الآلة الصدوقا ان الآلة

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

تند جدا جدا ایجا دیا میرا
بر درہ غنیمت

الاستقامه في الدين والخلق

المسلمين عليه وعليهم السلام ١٦

بگشاید از عبادت دوتا	ز ششم کنه دیده بر پشت با
که هم در روی سعادست	دیام بوفت شهادت بند
چرخ چشم فراره دار	ز به کردم دست کونا دار
چه عذر آیم از تنگ روانی	مگر عذر پیش آردم مای غمی
فیض بکرم و کنایم کبر	غنی از چشم بود بر فقر
چرا باید از ضعف عالم گز	که من ضعیف بنام حق
بگردان ز نادیدنی دنیا ام	همه دست بر مال بندیده ام
من آن قدره ام در هوا نوبت	وجود و عدم و اختیار کمیت
و چه شید بطق شعاعی بس	که جز در شفاعت نه بند کم
مگر آن که را که ترک است	که را از ناله التفاتی بس
مرا که گیری با صاف و داد	بنالم که عفو نه این وعد

خداوند ای نازان از دم که صورت نبیند منویم

داز جل قایم نم بدخند کون گامم در بزم

خدا یا لطیف شکیم عهد چند آرد با ضامت

هر بریند از دست اندر چو این گبه بس عند نصیرا

همه بر کرم تو بیدم روی نمی کنجد الله عدا فی خودی

دین تشریعت یاد میم که عکس چنین برود بر دم

حکایت

سپه پروا پاکب زنت خواند خوابی بگفتش که حیران ماند

نخن صورت مجلس خود کردم که چیم شمار ی که بد کرد ام

شمار خرم زنت و دنیا کار شکم گوید ای خدای خود پیش

انام که بر سر زنت پیش

دین تشریعت یاد میم که عکس چنین برود بر دم

است که توانست عذاب بران تر زت میکرد ۱۲
از قدر و کبر و توان آورد با وجود آن توان زاده گاه خود انشا
نمایند که بکلیت را در ملایم بهر چنین است که است و در
که فرزند را از کمال جوان بهر قدر از این است و درود مار
نخستین که در این دنیا بهر قدر از این است و درود مار
نخستین که در این دنیا بهر قدر از این است و درود مار

نوامی سطلق نومی من کیم
کسم نومی بجای رسم
دوم نقی بر تخمزد کسم
چنان آفرین کرد یاری کند
کجا بند بر میز کاری کند
نکات

خوش گفت در دین کلاه
که شب تو بگردم سحر کلاه
که در دین بماند دست
از میان نابی نبات نیست
محقق که چشم ز! طلع روز
نبوت که در اتمام سوز
در سکینم سعی بر خاک رفت
غبار کتام بر لعلاک رفت
تو یک لوبی بار رحمت بار
که در پیش باران ماند غبار
همین برین ملک راهت
ولیکن ملکی ذکر راهت
تو بل منیر زبان لبتان
تو منم نبی بر ولی خستگان

حکایت

شی در بروی از چنان لب بود
 تویی را محبت میان لب
 پس از چند سال آن کوچه کش
 قضا حاجتی صحتش او پیش
 بیای بیک آساید بهر
 نظاید چاره رخک در
 که در مانده و سبک ای هنم
 بجان آید هم کن برقم
 هزارید در خدمتش بار
 که چشم سالان تشنگ
 بی چون بر آید بهات کس
 که نو اندازد بر اندک کس
 بر آشت کانی پای بند و لال
 باطل پرستیدت چند سال
 همی که در پیش دارم برار
 و کن بخوام ز پروردگار
 هنوز از بیت آوده رویش نگا
 که کاش بر آید ز روی پاک
 حقایق شناسی درین خبر شد
 شوقست عانی بدو بر شد

مت

فصل دوم در بیان آفرینش

از پیش مراد فرماید است

من اگر بودم از اجل است

خدایش بر آورد گامی بکرجت

و در وقت ظهور آن خلقت

که بیغای آمد بگویش دلش

لا شری غیر ما قس مقول

لیکفت قولش غایب قبل

از آنکه گویا شده نیز رد

لین آنکه چه فرق باز منم نامد

مخالفت که مریدم بنی

که باز آیدت و شهادت

خلایق بفر بکار آدم

تهیدت امیدوار آدم

و کایت

شنیدم که میخیزد ز تابند

مقصود منجیدی در دود

پنا لید بر آستان بکرم

که یارب بفر دوس اعلی بر

بوفدی که میانم گرفتنی که بین

مسکند مسجد ای غافل از عقل و دین

در حقیقت اینها بوی قصه است و در حدیث آمده است که هر که از اینها بوی قصه بپوشد از آتش دوزخ دور است

چنانکه یکدیگر می‌بینند

کسی که در حق می‌گوید

عجب برای او الهی در کار

ترا می‌گویم که ندانم

همی ششم دارم ز روی کریم

کس که گمیری در آرد پای

من آنم دای انداخته بر

کوم زبیک و جام بخش

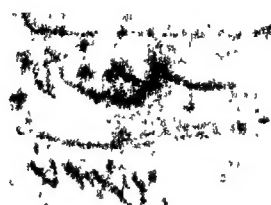
زینا و ما عایف از یکدگر

آینه مریم و بیرون فروش

اگر ای آنکه که دانده ام

خدا بخردی سحر که دانده ام

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in approximately 12 horizontal lines. The text is heavily obscured by noise and artifacts, making it largely illegible. A horizontal line is visible near the top center of the page.



۱. ...
 ۲. ...
 ۳. ...
 ۴. ...
 ۵. ...
 ۶. ...
 ۷. ...
 ۸. ...
 ۹. ...
 ۱۰. ...
 ۱۱. ...
 ۱۲. ...
 ۱۳. ...

